

کنجمنصور

متن کامل برنامه

۹۶۶

اجرا: آقای پرویز شهبازی

تاریخ اجرا: ۳۱ خرداد ۱۴۰۲

چند خُسیم؟ صبح است، صلا، برخیزیم

آبِ رحمت بستانیم و بر آتش ریزیم

مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۴۳

[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)



اوست بهترین کسی که از او درخواست شود، و بدو امید رود. [پس]  
از خدا توفیق آن خواهیم که سپاس [بودن در این راه را] به ما ارزانی  
کند. زیرا سپاس همچون زنجیری است که نعمت موجود را نگه دارد  
و نعمت فزون‌تر را صید کند و هیچ نشود جز آنچه خدا خواهد.

(برگرفته از مقدمه دفتر چهارم مثنوی، مولوی)

شایسته است از تلاشهای متعهدانه، مستمر و ماندگار جناب آقای پرویز شهبازی در  
اجرای این برنامه و روشنگری، اشاعه و بسط درس‌های زندگی‌ساز مولانای جان، در کنار  
برقراری رابطه صمیمانه ایشان با راهیان این مسیر نورانی، کمال سپاس و قدردانی را به  
جا آوریم.

همچنین از جناب آقای نیما فرهنگ بابت ارسال مجموعه ابیات به‌کار رفته در برنامه و  
خانم پریسا شوشتری برای الصاق برنامه‌ها در وبسایت رسمی گنج حضور کمال تشکر  
و قدردانی را داریم.

گروه پیاده‌سازی متن برنامه‌های گنج حضور

## همراهان عشق در تایپ، ویرایش و بازبینی برنامه گهر بار ۹۶۴

زهره بحیرایی از نهاوند	رویا اکبری از تهران	شبنم اسدپور از شهریار
لیلی حسینی زاده از تبریز	فرزانه پورعلیرضا از تهران	سمانه بهادری از ملایر
مینا دیباجی از اصفهان	الناز خدایاری از آلمان	سیدعلی حسینی از خرمدره
فاطمه رشنو از لرستان	میترا رستگار از مشهد	آقای ذره از همدان
فاطمه زندی از قزوین	بهرام زارع پور از کرج	ریحانه رضایی از استرالیا
زهره شاهین از تهران	ناهید سالاری از اهواز	مریم زندی از قزوین
زهره عالی از تهران	پارمیس عابسی از یزد	شهر روز عابدینی از تهران
الهام فرزاد نیا از اصفهان	راضیه عمادی از مرودشت	الهام عمادی از مرودشت
شقایق گلی زاده از آبادان	فرشاد کوهی از خوزستان	مهوش فردی پور از تهران
پویا مهدوی از فرانکفورت	گودرز محمودی دلفان از کرج	مهران لطفی از کرج
توران نصری از استرالیا	مریم مهرپذیر خیابانی از تبریز	یلدا مهدوی از تهران
شاپرک همتی از شیراز	افسانه نیلایی از شیراز	مژگان نقی زاده از فرانکفورت
علیرضا جعفری از تهران	لیلا دیباجی از اصفهان	مرضیه جمشیدیان از نجف آباد

و جمعی از یاران که خواستند ناشناس باشند.

جهت همکاری با گروه متن برنامه‌های گنج حضور با آیدی

**zarepour\_b**

در تلگرام تماس بگیرید.

لینک کانال گروه متن برنامه‌های گنج حضور در تلگرام:

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>

موضوع	تا صفحه	از صفحه	بخش
مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۴۳	۶	۴	غزل برنامه
همه باید بیدار بشویم، «برخیزیم» دوباره، یعنی بلند بشویم از خواب ذهن و این کار تک به تک صورت می‌گیرد، هرکسی روی خودش کار می‌کند.	۲۷	۷	اول
شرح سه بیت اول با «دایره عدم اولیه» و «دایره همانیدگی‌ها» و «دایره عدم» و ابیاتی از مثنوی و دیوان شمس			
تیین بیت اول غزل با ابیاتی از مثنوی و دیوان شمس	۵۵	۲۸	دوم
ادامه شرح ابیات غزل به صورت یکپارچه و توضیح ابیات غزل با ابیاتی از دیوان شمس و مثنوی	۸۵	۵۶	سوم
توضیح ابیات غزل با ابیاتی از دیوان شمس و مثنوی شرح دو بیت غزل با اشکال هندسی: «مثلث پندار کمال» و «مثلث همانش» و «افسانه من‌ذهنی» و «مثلث واهمانش» و «حقیقت وجودی انسان» و «مثلث تغییر» و «مثلث ستایش»	۱۱۶	۸۶	چهارم



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۴۳)

چند خُسپیم؟ صبح است، صلا، برخیزیم  
آبِ رحمت بستانیم و بر آتش ریزیم

آن کُمیتِ عربی را که فلک پیمای است  
وقتِ زین است و لگام است چرا ننگیزیم؟

خوش برانیم سوی بیشه شیران سیاه  
شیرگیرانه ز شیران سیه نگریزیم

در زندانِ جهان را به شجاعت بکنیم  
شحنه عشق چو با ماست ز که پرهیزیم؟

زنگیان شبِ غم را همه سر برداریم  
زنگ و رومی چه بود چون به و غا بستیزیم؟

قدح باده نسازیم جز از کاسه سر  
گرد هر دیگ نگردیم، نه ما کفلیزیم

ز آخورِ ثور برانیم سوی برج اسد  
چو اسد هست چه با گله گاو آمیزیم؟

اندرین منزل هر دم حشری گاو آرد  
چاره نبود ز سرِ خر چو درین پالیزیم

موج دریایِ حقایق که زند بر که قاف  
زان ز ما جوش برآورد که ما کاریزیم

بدر ماراست، اگرچه چو هلالیم نزار  
صدر ما راست، اگرچه که درین دهلیزیم

گلرخان روی نمایند، چو رو بنماییم  
که بهاریم در آن باغ، نه ما پاییزیم

وز سر ناز بگوییم چه چیزید شما  
سجده آرند که ما پیش شما ناچیزیم

گل عذاریم ولی پیش رخ خوب شما  
روی ناشسته و آلوده و بی تمیزیم

آهوان تبتی بهر چرا آمده‌اند  
زانکه امروز همه مُشک و عبر می بیزیم

چون دهد جام صفا بر همه ایثار کنیم  
ور زند سیخ بلا همچو خران نسکیزیم

تاب خورشید ازل بر سر ما می تابد  
می زند بر سر ما تیز از آن سرتیزیم

طالع شمس چو ماراست چه باشد اختر؟  
روز و شب در نظر شمس حق تبریزیم

کُمیت: اسب سرخ یال و دم سیاه، کهر  
لگام: دهنه اسب، افسار  
انگیختن: به جنبش و حرکت درآوردن  
شحنه: داروغه، پاسبان  
وغا: جنگ، کارزار  
کفلیز: کفگیر



ثور: گاو، برج ثور: دومین برج فلکی  
 اسد: شیر، برج اسد: پنجمین برج فلکی  
 حشر: گروهی از افراد متفرقه که معمولاً بدون مزد کار می‌کردند. جنگاوری که در سپاه متفرقه عضویت دارد.  
 پالیز: بستان، برای دفع جانوران معمولاً در بستان‌ها سرِ خری مرده را نصب می‌کردند.  
 کاریز: مجرای آبِ روان در زیر زمین، قنات.  
 گل‌عذار: آنکه چهره‌ای مانند گل دارد، گل‌رو، گل‌چهره، زیبارو.  
 آهوانِ تبتی: آهوان منسوب به تبت در چین. منظور آهوانِ ختن است که مُشک از نافهٔ آن‌ها به دست می‌آید.  
 بیزیدن: بیختن، الک کردن، غربال کردن  
 سِکیزیدن: جست و خیز کردن، جفتک انداختن

---

مجموعه  
 مجله



با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۱۶۴۳ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

## چند خُسپیم؟ صبح است، صلا، برخیزیم آبِ رحمت بستانیم و بر آتش ریزیم

آن کُمیتِ عربی را که فلک‌پیمای است  
وقت زین است و لگام است چرا ننگیزیم؟

خوش برانیم سوی بیشه شیران سیاه  
شیرگیرانه ز شیران سیه نگریزیم  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۴۳)

کُمیت: اسب سرخ یال و دم سیاه، کهر  
لگام: دهنه اسب، افسار  
انگیختن: به جنبش و حرکت درآوردن

«چند خُسپیم؟» یعنی چقدر بخوابیم؟ «صبح است»، یعنی صبح است. «صلا»، یعنی همه باید بیایند، همه بیایند، صلا یعنی دعوت عمومی. «برخیزیم»، یعنی از خواب بلند شویم، دیگر نخوابیم.

«آبِ رحمت بستانیم»، یعنی فضا را باز کنیم و آب رحمت ایزدی، آب حیات به ما برسد. «بر آتش ریزیم»، یعنی روی دردهایمان بریزیم، روی همانیدگی‌هایمان بریزیم. یک داروی شفابخش در یک حالتی که ما اسمش را گذاشتیم حالت فضاگشایی از طرف زندگی می‌آید، همین را بریزیم به آتش دردهای ما. پس نشان می‌دهد که ما الآن در یک وضعیتی زندگی می‌کنیم که اسمش خوابیدن در ذهن هست و این کار مقدار زیادی آتش، یعنی درد به وجود آورده.

همین‌طور که می‌بینید تمام کلمات این بیت دارای بار معنا هستند و اگر توجه کنیم، جنبه‌های مختلف دیدِ غلط ما را در ذهن اصلاح می‌کند.

«چند خُسپیم؟» یعنی اولاً در ذهن خوابیده‌ایم، به خواب ذهن فرورفته‌ایم، به خواب همانیدگی‌ها فرورفته‌ایم، هنوز خوابیم و «چند» یعنی چقدر.



به عبارت دیگر هم می‌گوید در ذهن خوابیدیم، هم وقتش گذشته‌است، خیلی دیر شده‌است. این عبارت در مورد تمام انسان‌ها صادق است، به غیر از آنهایی که از خواب ذهن بیدار شده‌اند.

و اجازه بدهید این مطلب را با این شکل‌هایی که من معمولاً نشان می‌دهم، خدمت شما ارائه کنم.



همین‌طور که ملاحظه می‌فرمایید [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] ما قبل از ورود به این جهان، در واقع الان هم از جنس هشیاری ایزدی هستیم، امتداد خدا هستیم، بی‌فرم هستیم و عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از خود زندگی می‌گیریم، چون مرکز ما عدم است.

وقتی وارد این جهان می‌شویم استعدادی به نام فکر کردن در ما به‌کار می‌افتد، به طوری که ما پنج‌تا حسمان را همین دیدن و شنیدن و غیره را به‌کار می‌اندازیم و همین‌طور استعداد فکر کردن را. این پنج‌تا حس را با فکر کردن ترکیب می‌کنیم و چیزهای بیرونی را تجسم می‌کنیم [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]. این چیزهای بیرونی در فکر ما به ما نشان داده می‌شوند.

به تدریج در خانواده که زندگی می‌کنیم، متوجه می‌شویم پدر و مادرمان به برخی چیزها اهمیتی بیشتر از چیزهای دیگر قائل هستند، مثلاً پول. هرکسی که در جامعه امروزی در یک خانواده‌ای بزرگ می‌شود متوجه می‌شود که پدر و مادرش به پول اهمیت می‌دهند.

بعد متوجه می‌شود که با پول تمام چیزهای مورد نیاز از جمله خوردنی‌ها را و پوشیدنی‌ها را می‌شود خرید. حتی اسباب‌بازی و این‌ها را که او لازم دارد، می‌شود خرید. پس مفهوم پول که هم می‌بیند هم در ذهنش تجسم می‌کند، برایش مهم می‌شود.



همین‌طور چیزهای دیگر مانند خودِ تصویرِ ذهنی پدر و مادرش که با ذهنش تجسم می‌کند و اعضای خانواده و برخی چیزهای دیگر از جمله پاره‌ای از الگوهای ذهنی مثل باورها برایش مهم می‌شوند. با هر چیزی که برایش مهم می‌شوند همان‌گونه می‌شود.

«همان‌دین» یعنی شکل فکری آن چیزها را گرفتن و به آن‌ها حس هویت تزریق کردن که در این صورت ما دیگر هشیاری قبلی نیستیم که مرکز ما عدم باشد [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]. به محض این‌که حس هویت تزریق می‌کنیم مثلاً به پول [شکل ۱ (دایره همان‌دینگی‌ها)] یعنی پول مهم می‌شود، می‌آید به مرکز ما و چیزهای دیگر هم می‌آید به مرکز ما.

بنابراین ما الآن دیگر برحسب عدم فکر نمی‌کنیم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] برحسب این چیزها فکر می‌کنیم [شکل ۱ (دایره همان‌دینگی‌ها)] می‌اندیشیم، یعنی این‌ها عینک دید ما هستند. پس دید ما عوض شد، ما برحسب همین چیزهای مهم می‌اندیشیم و قبلاً که یک هشیاری دیگری، یادمان نمی‌آید، داشتیم که بگوییم هشیاری نظر بود یا هرچه بود، الآن هشیاری جسمی پیدا می‌کنیم و وارد یک فضای می‌شویم که اسمش را گذاشتیم «ذهن همان‌دیده‌شده» و همین‌که شما به یک چیزی حس هویت تزریق می‌کنید و آن مرکز شما می‌شود، الآن عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از آن چیزهای مادی طلب می‌کنید.

همین‌طور که ملاحظه می‌فرمایید همه این چیزها آفل هستند، یعنی گذرا هستند [شکل ۱ (دایره همان‌دینگی‌ها)]. گذاشتن چیز گذرا، آفل، به جای عدم که خودِ خداست یا زندگی است [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، بسیار کار خطرناکی است. همان اول چون این‌ها شروع می‌کنند به از بین رفتن [شکل ۱ (دایره همان‌دینگی‌ها)]، هیجان‌اتی مثل ترس، خشم و رنجش و حسادت، وقتی یک کسی یک چیزی را دارد ما نداریم، به ما دست می‌دهد. این‌ها هیجان هستند. هیجان از اعمال فکر روی جسم به وجود می‌آید، اسمش هیجان است. و هیجان‌ات بعضی موقع‌ها خوب هستند مثل خوشحال شدن، هیجان پیدا کردن وقتی یک چیز جدید می‌خریم، بعضی موقع‌ها غم هستند، غمگین‌کننده هستند.

پس بنابراین دو جور هیجان پیدا می‌کنیم که اسمش را به‌طور کلی می‌گذاریم «بد و خوب». پس همان‌دین با هیجان همراه است. از طرف دیگر، برخی از این هیجان‌ات واقعاً مضر هستند مثل ترس و خشم و روی بدن ما اعمال می‌شوند و این را خراب می‌کنند.

پس اسم این را که یک چیزی را آوردیم به مرکزمان برحسب آن می‌بینیم، گذاشتیم «همانیدن». حالا اگر شما تعداد زیادی از این چیزها در مرکزتان داشته باشید به طوری که از فکر یکی به فکر دیگر بپرید، مرتب این کار را ادامه بدهید، یک تصویر ذهنی پویا یعنی قابل تغییر و عوض بشو که دائماً عوض می‌شود، تغییر می‌کند، به وجود می‌آید، اسمش «من‌ذهنی» هست. و ما فکر می‌کنیم این تصویر ذهنی هستیم و عقلش را که می‌گذاریم عقل جزوی، فکر می‌کنیم عقل آن هم عقل ما هست واقعاً.

و همین‌طور که می‌بینید ما از زندگی قطع می‌شویم. قبلاً با مرکز عدم به زندگی وصل بودیم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، الان که آمدند به مرکز ما، از فکر یکی می‌پریم به فکر یکی دیگر [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، یک پرده‌ای ایجاد می‌شود که این پرده این مرکز عدم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] را می‌پوشاند، اسمش هست «پرده پندار» [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)].

و اگر این‌جور زندگی را ادامه بدهیم، یعنی از فکر همانیدگی‌ها پشت‌سرهم بگذریم و من‌ذهنی ایجاد کنیم و این پرده پندار را ایجاد کنیم، مولانا اسمش را می‌گذارد «خواب»، خوابیدن در ذهن. الان می‌پرسد که چقدر بخوابیم در ذهن؟ چرا می‌پرسد؟ برای این‌که ما نیامدیم در ذهن بخوابیم. ما قرار بوده مدت نه سال، ده سال، این‌طوری با پرده پندار زندگی کنیم، بعداً دوباره مرکزمان را عدم کنیم، دوباره وصل بشویم به خداوند.

مرکز عدم یعنی وصل شدن به زندگی و جنس را عوض کردن. پس متوجه شدیم خوابیدن در ذهن یعنی چه. یعنی از یک فکر همانیده به فکر همانیده دیگر رفتن که انسان را به یک تصویر ذهنی بدل می‌کند، منتها این پویاست، به اصطلاح دینامیک (dynamics) است، هی کوچک و بزرگ می‌شود و چون از زندگی قطع می‌شود مثل ابر روی هواست، نمی‌تواند بفهمد که ریشه دارد و واقعاً به زندگی زنده هست. نمی‌تواند براساس زندگی حس وجود کند. شده یک تصویر ذهنی قطع از زندگی، مثل ابر در هوا، مجبور است خودش را با دیگران مقایسه کند.

بنابراین برای دیگران هم براساس همانیدگی‌های خودش یک تصویر ذهنی منعکس می‌کند و با آن گفت‌وگو می‌کند. با عقل خودش با او گفت‌وگو می‌کند که بیشتر اوقات این تصاویر ذهنی با هم جور در نمی‌آیند و با هم در ستیز هستند. از طرف دیگر همین‌طور که می‌بینید چنین شخصی فقط از اجسام می‌خواهد زندگی بگیرد.

و اگر خوب دقت کنید، این تصویر ذهنی به وجود آمد، برای این‌که چیزی که ذهنمان نشان می‌داد، آمد به مرکز ما، چرا آمد به مرکز ما؟ برای این‌که برای ما مهم شد. اصطلاحاً می‌گوییم ما مقاومت می‌کنیم. مقاومت کردن در



مقابل چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد، یعنی این‌که آن برای ما مهم است، ما از کنارش نمی‌توانیم رد شویم، از آن چیزی می‌خواهیم.

همین‌طور که می‌بینید مثلاً همین در بچگی متوجه شدیم که این پول چیز مهمی است، برای این‌که حتی چیزهایی که ما خیلی لازم داریم، مثل اسباب‌بازی، اگر یک پسر است، مثلاً دوچرخه، توپ، کفش، این‌جور چیزها را که خیلی علاقه به آن دارد، با پول می‌شود خرید. بنابراین پول چیز مهمی است، وقتی اسم پول می‌آید نمی‌تواند به راحتی بگذرد، برایش بار دارد.

هر چیزی که بار دارد، مهم است، می‌آید به مرکز ما. اصطلاحاً می‌گوییم در مقابلش مقاومت می‌کنیم. چیزی نیست که ما راحت از آن بگذریم. پس تمام آن چیزهایی که آمده مرکز ما به خاطر این بوده که مقاومت کردیم. یعنی برای ما مهم بوده و از آن چیزی می‌خواستیم و فکر کردیم که این چیز برای بقای ما مهم است.

یک چنین دستگاہی یا بافت ذهنی برای بقا به وجود می‌آید، باقی ماندن، یعنی در این جهان ما نمی‌ریم. کما این‌که می‌بینید با هر چیزی که ما همان‌پسندیده می‌شویم، از جنس آن می‌شویم، شروع می‌کنیم به طرف او رفتن، توجه می‌کنید؟ آن را زیاد کردن. و در ذهن این سوءتفاهم برای ما پیش آمده که اگر این همان‌پسندگی‌ها را زیاد کنیم، اولاً تعدادش زیاد باشد، ثانیاً هرکدام به تنهایی خیلی زیاد باشد، زندگی‌مان زیادتر می‌شود. این دید غلط است.

همین‌طور که می‌بینید برحسب این چیزها دیدن در واقع دید غلطی به ما می‌دهد و مولانا دارد سعی می‌کند که دید ما را درست بکند. توجه می‌کنید؟ و اگر شما این ابیات را خوب بخوانید و جذب جانتان بشود، یواش‌یواش دیدتان که دید من‌ذهنی است، تبدیل به دید زندگی خواهد شد.

یعنی این‌طوری بگوییم، وقتی مرکز عدم باشد [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، آدم یک دیدی دارد، وقتی مرکز همان‌پسندیده باشد [شکل ۱ (دایره همان‌پسندگی‌ها)]، یک دید دیگر دارد، یک جور دیگر فکر می‌کند و عمل می‌کند. و مثلاً وقتی همان‌پسندیده است فکر می‌کند اگر این چیزی که با آن همان‌پسندیده است، مثلاً مثل پول، اگر زیادتر بشود، زندگی‌اش زیادتر می‌شود، کیفیت زندگی‌اش بهتر می‌شود، اوضاعش بهتر می‌شود. ولی این‌طوری نیست، این دید غلط است.

به‌رحال دید من‌ذهنی کیفیت زندگی خوبی به ما نمی‌دهد و مخالف با منظور از آمدن ماست. منظور از آمدن ما این است که پس از مدتی که در ذهن زندگی کردیم، مثلاً ده سال، دوباره به این دید برسیم که [شکل ۲ (دایره عدم)] این چیزهایی که در مرکز ما هستند، ما فکر می‌کردیم خیلی مهم هستند، مهم نیستند و همین کار سبب



می‌شود که این هشیاری‌مان که جذب این چیزها است [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، از این‌ها جدا بشود، یعنی بیرون بیاید. اسم این هست «فضاگشایی».

پس اگر شما پیش خودتان به این استنباط و درک برسید که من این چیزها را مهم دانستم آمده به مرکز من، ولی برای زندگی کردن حقیقی من باید دوباره به زندگی وصل بشوم، اگر این‌ها مرکز من باشند، برحسب این‌ها بینم، درست است که این‌ها را زیاد می‌کنم، به‌سوی این‌ها می‌روم، این‌ها هم زیاد می‌شوند، ولی هرچه این‌ها زیاد می‌شوند، من از زندگی یا خداوند دورتر می‌شوم. این‌ها چیزهای مادی هستند، کیفیت ندارند، من برحسب این‌ها نمی‌توانم زندگی کنم و از این‌ها زندگی بخواهم.

و به‌تدریج متوجه می‌شوم با هرچیزی که همانیده می‌شوم به من درد می‌دهد. پس من می‌توانم مثلاً پول را داشته باشم، ولی نمی‌توانم با آن همانیده بشوم، به این استنباط و درک می‌رسم. بنابراین این پول اهمیتش را از دست می‌دهد. نه این‌که من نخواهم داشته باشم. اهمیتش را از دست می‌دهد و من در برابرش مقاومت نمی‌کنم. در نتیجه هشیاری من، زندگی من که جذب این چیز شده، و این شده مرکز من، این خودبه‌خود با این شناسایی و استنباط جدا می‌شود. این اسمش هست «فضاگشایی».

پس فضا را شما باز نمی‌کنید، من‌ذهنی اگر داشته باشید، من‌ذهنی دائماً می‌خواهد با دید خودش این‌ها را زیاد کند. و فقط کافی است شما این شناسایی را داشته باشید که این چیزی که الآن آمد به‌صورت ذهنم، وضعیت این لحظه، فکر نشان می‌دهد، این مهم نیست. ولو مربوط به پول است، مربوط به یک باور خاصی است، حالا هرچیز باوری. یا مربوط به پدر و مادرم است، یا مربوط به هرچیزی در بیرون که صورت مادی دارد و من می‌توانم تجسم کنم، این مهم نیست.

بلکه مرکز عدم مهم است و فضاگشایی مهم است، یعنی منی که جذب چیزها شده‌ام، باید از این‌ها بیایم بیرون، برای این کار، یک کاری باید بکنم که این چیزی را که ذهنم در این لحظه نشان می‌دهد، نیاید به مرکز من. درست است؟

در نتیجه یک چنین حالتی پیش می‌آید [شکل ۲ (دایره عدم)]. همین‌که شما مثلاً الآن به حرف مولانا گوش بدهید، می‌گوید که «چند خسپیم؟» [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] چقدر یعنی این‌ها باید در مرکز ما باشند و برحسب این‌ها بینم و به خواب این‌ها فرو بروم؟ شما ممکن است برسید که آدمی مثل مولانا برای چه این حرف را



می‌زند؟! معنی‌اش این است که من در ذهنم خوابیده‌ام و مثل این‌که خوابیدن یک مدت معینی داشته، من باید بیدار بشوم.

و بقیه کلمات هم که می‌خوانید، دوباره قوت می‌دهد به شما که درست ببینید. چون با دید ذهن فکر می‌کردید که همیشه باید بخوابید.

و عرض کردم خوابیدن در ذهن، دیدن برحسب همانیدگی‌ها، دردهایی شبیه ترس، خشم، رنجش، حسادت که از مقایسه به وجود می‌آید و حرص، مثلاً اگر چیزی به مرکز شما می‌آید، ما حرص، یعنی می‌خواهیم آن را زیادتر کنیم، هی زیادتر کنیم، حرص یعنی زیاده‌خواهی. توجه می‌کنید؟ چون مرکزمان آن زیاد که بشود، زندگی‌مان زیاد می‌شود با دید من‌ذهنی.

از طرف دیگر چون آن مرکز ماست، از جنس آن هستیم، شهوت رفتن به سوی آن را داریم، یعنی یک نیرویی ما را دارد جذب می‌کند به سوی آن چیزی که ما در بیرون می‌بینیم. ممکن است آدم باشد، ممکن است پول باشد، ممکن است یک ملک باشد، حالا هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد. من شهوت آن را دارم.

و چیزهای دیگری هم که سبب می‌شود ما سلطه پیدا کنیم به این همانیدگی‌ها، مثل قدرت، قدرت سیاسی، قدرت اقتصادی، ما می‌بینیم مثلاً یک کسی پولش زیاد است، ظاهراً قدرتش هم زیاد است، یا قدرت سیاسی دارد، می‌تواند به منابع اقتصادی همین پول که ما خیلی دوستش داریم دست پیدا کند. در نتیجه عاشق قدرت هم می‌شویم، پس شهوت قدرت پیدا می‌کنیم. همین قدرت می‌آید به مرکز ما. توجه می‌کنید؟ این‌ها ما را اسیر می‌کنند، درحالی‌که ما هشیاری هستیم.

از طرف دیگر بزرگان به ما می‌گویند که تو که می‌پرسی چرا این قدر من درد دارم، علتش این است که این‌ها را گذاشته‌ای مرکزت و با این‌ها همانیده شده‌ای، با من‌ذهنی و با عقلش زندگی می‌کنی، این کار درست نیست.

خب می‌گوییم چکار کنیم؟ اولاً می‌گویند که تو آمدی به بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده بشوی. می‌گوییم یعنی چه این؟ [شکل ۲ (دایره عدم)] می‌گویند که یعنی باید فضا را در اطراف آن چیزی که ذهنت نشان می‌دهد باز کنی، مقاومت نکنی، پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت و رفتن به ذهن، تسلیم است، یعنی تسلیم بشوی که این کار مرکزت را عدم می‌کند، تو را دوباره از جنس زندگی می‌کند که از اول بودی. همان هشیاری الآن به دست می‌آید و این قدر فضا را باز کنی، باز کنی که این فضای گشوده شده [شکل ۲ (دایره عدم)] بی‌نهایت بشود، به عبارت دیگر هیچ همانیدگی در مرکزت نماند. [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] این را بزرگان می‌گویند.



در این صورت [شکل ۲ (دایره عدم)] تو از دردهای من ذهنی خلاص خواهی شد و به آن منظور یا مقصودی که به این جهان آمده‌ای، که آمده‌ای هشیارانه به بی‌نهایت و ابدیت او زنده بشوی، نائل خواهی شد. و اگر زیاد در ذهن بمانی، از این مقصود هم یا عقب می‌افتی یا اصلاً بدون این که به این مقصود برسی، می‌میری می‌روی. این‌ها را بزرگان به ما می‌گویند.

پس ما متوجه می‌شویم که من فکر کردم که باید من ذهنی داشته باشم، این چیزها را جمع کنم، به مردم پُر بدهم، از همه بالاتر باشم، بعد بمیرم بروم [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]. الآن آدم‌های بیدار مثل مولانا به من می‌گویند که نه [شکل ۲ (دایره عدم)]، این اصلاً مهم نیست، آمده‌ای قبل از مرگ به بی‌نهایت او.

خداوند از جنس بی‌نهایت است و ابدیت است. ابدیت یعنی خداوند هیچ موقع نمی‌میرد، همیشه جاوید است. ما هم چون از جنس او هستیم بنابه «آلست» باید هشیارانه به «آلست» او یا به این لحظه ابدی و بی‌نهایت او زنده بشویم.

به این لحظه ابدی او زنده بشویم یعنی الآن در من ذهنی در زمان مجازی گذشته و آینده داریم زندگی می‌کنیم، باید بیاییم به این لحظه و وقتی بیدار می‌شویم در این لحظه ساکن بشویم، این می‌شود به بی‌نهایت و ابدیت او زنده شدن. اندازه ما بی‌نهایت می‌شود و در این لحظه ابدی ساکن می‌شویم.

الآن مولانا از شما می‌پرسد، اولاً که در ذهن خوابیدید [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، اطلاع دارید؟ الآن می‌گوییم فهمیدیم، مثل این که بله خوابیدیم. می‌گوید چقدر می‌خواهی بخوابی دیگر؟ بعد آن موقع توجه می‌کنید؟ جمع می‌بندد، وقتی جمع می‌بندد معنی‌اش این است که همه‌مان ما یک هشیاری هستیم، هر اتفاقی که از نظر زنده شدن به زندگی برای من اتفاق می‌افتد، در واقع باید روا بدارم برای همه اتفاق بیفتد.

و می‌بینید که یواش‌یواش دید من دارد اصلاح می‌شود، من قبلاً در ذهن فکر می‌کردم که خب من پول را جمع کنم، خب دیگران هم نداشته باشند، نداشته باشند، چه اشکالی دارد؟ من باید جمع کنم، نداشته باشند هم بهتر است، من راحت‌تر می‌توانم پُر بدهم و برتر از آن‌ها بشوم. چون من ذهنی فقط با «تر» کار می‌کند، من بهتر از تو هستم، پولدارتر هستم، دانشمندتر هستم و این «تر» او را به اصطلاح خوشحال می‌کند، چون راه دیگری برای اندازه‌گیری ارزشش ندارد.

وقتی مرکز ما عدم می‌شود، به زندگی زنده می‌شویم، ما ریشه‌دار می‌شویم. با وصل شدن به آب زندگی، ریشه زندگی، به خدا می‌فهمیم که ما چه کسی هستیم، اما در ذهن چون قطع هستیم، فقط با مقایسه می‌توانیم ارزش



خودمان را بفهمیم، بنابراین همیشه دنبال «تر» هستیم، هرکسی را می‌بینیم، ما باید یک تری از آن بهتر، برتر، دانشمندتر، خوشگل‌تر، جوان‌تر، داناتر یا هرچه، خلاصه یک تری باید داشته باشیم که ما راضی بشویم. این «تر» از بین می‌رود.

حالا می‌گوییم «چند خُسیم؟». همه انسان‌ها باید بیدار بشوند، باید روا بداریم که بیدار بشوند. یک دفعه من ذهنی می‌پرسد که پس اگر این طوری است من بردارم این دانش را ببرم تحمیل کنم به مردم با دید خودش، به زور بگویم که همه باید بیدار بشویم، زود باشید به این گوش بدهید. می‌گوید نه. بعداً می‌گوید نه، تو باید فقط روی خودت کار کنی، با ارتعاش زندگی روی دیگران می‌توانی اثر بگذاری.

پس «چند خُسیم؟» یعنی خیلی خوابیدیم. شما به خودتان می‌گویید خیلی خوابیدم، الان باید بیدار بشوم. چون دنبالش می‌گوید که «صبح است»، صبح است، یعنی همیشه این لحظه است، آگاه باش. چون با دید من ذهنی می‌گوییم حالا وقت هست، الان که من به حضور نرسیده‌ام که، کو حضور؟ چون من ذهنی هر چیزی را به صورت ذهن تجسم می‌کند مثلاً شما می‌گویید گنج حضور، یک چیزی تجسم می‌کند که آدم آن موقع غم ندارد، درد ندارد و آزاد است، خلاصه یک چیزهایی برای خودش تجسم می‌کند و در ذهن به سوی او می‌رود، این نیست.

مولانا می‌گوید همین لحظه صبح است، یعنی یک غلط دیگر را هم اصلاح می‌کند. غلط قبلی بود، چندتا، یکی جمعاً باید بیدار بشویم، که من می‌گفتم من باید بشوم. در این بیدار شدن اگر با عقل درست زندگی شما فکر کنید، نمی‌گویید من بیدار بشوم، به خدا زنده بشوم، بقیه مهم نیستند، نشوند. از طرف دیگر قدغن است که شما یکی را بیدار کنی، فقط باید با بیداری خودت، با ارتعاش خودت دیگران را هم بیدار کنی، پس همه‌اش باید روی خودت کار کنی، درست است؟ این‌ها همه اصلاح کردن دید ما است، چون به محض این‌که ما یک چیزی را یاد می‌گیریم، می‌گوییم که خیلی خوب تو هم بیا دیگر، نه.

«چند خُسیم؟ صبح است، صلا»، همه بیایید. می‌دانید قدیم می‌رفتند، خیلی قدیم، مثلاً یک غذایی پیدا می‌کردند، بالای کوه‌ها یک مشعلی روشن می‌کردند، هرکسی در آن اطراف می‌دید، می‌آمد غذا می‌خورد، این اسمش «صلا» بود و صلا یعنی بیایید، ای مردم همه بیایید. معنی‌اش این نیست که همه بیایید من عقاید را با ذهن به شما تحمیل کنم، صلا.

پس همه باید بیدار بشویم، «برخیزیم» دوباره، یعنی بلند بشویم از خواب ذهن و این کار تک‌به‌تک صورت می‌گیرد، هرکسی روی خودش کار می‌کند. برخیزیم یعنی از خواب بیدار بشویم، دیگر نخوابیم، بلند بشویم. دیدید





که ما در رخت خواب هستیم، بلند می شویم، دوباره اگر ساعت هم کوک کرده باشیم، ساعت را خاموش می کنیم، می گیریم می خوابیم. می گوید نه، بلند بشو راه بیفت، دیگر نخواب، برخیزیم.

برخیزیم چکار کنیم؟ «آب رحمت بستانیم». خب آب رحمت از این فضای گشوده شده می آید. یک اشتباه یا استنباط غلط این است که شما فکر می کنید با من ذهنی می توانید فضاگشایی کنید. تا شما نرم نشوید، مقاومت را کنار نگذارید و نگویید که من می توانم، من بهتر از دیگران می توانم، این چیزی نیست که شما خودتان را مقایسه کنید، باید تسلیم بشوید، «جز خضوع و بندگی و، اعتزار» بله؟ یا «اضطرار».

## جز خضوع و بندگی و، اضطرار

### اندرین حضرت ندارد اعتبار

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۲۳)

بندگی یعنی در درون خودت تسلیم می شوی. شما می دانید که زندگی یا خداوند باید این فضا را باز کند. شما فقط می دانید الآن، شناسایی می کنید که آن چیزی که الآن می خواهد بیاید مرکز من، نباید بیاید و آن نمی آید، مرکز عدم می شود. مرکز که عدم بشود، شما می شوید کارگاه زندگی و صنع کار می کند [شکل ۲ (دایره عدم)]. صنع چیزی نیست که ما بتوانیم با ذهن حدس بزنیم.

پس بنابراین این مرکز عدم می شود، فضا گشوده می شود، آب رحمت از طرف زندگی می آید، از درون ما می آید، از بیرون نیست. «آب رحمت بستانیم»، «بر آتش ریزیم» یعنی روی دردهایمان بریزیم. گفتیم دیدن برحسب همانندگیها همیشه درد ایجاد می کند.

توجه کنید این مطلب مهم است، آن این است که با هر چیزی که همانیده بشوید، یعنی اگر اجازه بدهید ذهنتان یک چیزی را تجسم کند و آن را بیاورد به مرکزت، حتماً ایجاد درد خواهد کرد، نمی شود نشود. این یک مکانیزمی است که به ما می گوید که چیزها را به مرکزت نیاور، تا چه بشود؟ تا یواش یواش، هرچه زودتر به مقصود آمدنتان برسید.

برای خداوند مهم نیست که شما چقدر پول جمع کرده اید، چون بعد از هفتاد هشتاد سال، صد سال شما می میرید می روید، یا چقدر عبادت کرده اید، چقدر این کار را کرده اید، چقدر آن کار را کرده اید. مهم است که شما دوباره فضا را باز کنید، به او زنده بشوید، برای این که برای این کار آمده ایم ما، درست است؟ یعنی باید مرتب فضاگشایی کنید.



همین طور که می بینید آب رحمت را باید از زندگی، از خداوند با فضاگشایی بستانید یعنی بگیرید و روی آتش همانندگی ها، توجه کنید همانندگی ها و دردها تقریباً یک چیز هستند که در مرکز ما هستند. در مرکز ما هم همانندگی هست، هم دردهای حاصل از آن، بریزیم روی آن ها.

پایین می گوید که ما سرتیز می شویم، یعنی شناسنده می شویم. همین که این فضا باز بشود، در واقع ما از طریق آن فضای گشوده شده می بینیم. وقتی با فضای گشوده شده می بینیم، این اسمش هشیاری نظر است، قبلاً هشیاری جسمی داشتیم. پس به تدریج شما هشیاری جسمی را با خروج از همانندگی ها که منبسط می شوید، از دست می دهید هشیاری جسمی را و هشیاری نظر پیدا می کنید. هشیاری نظر که یواش یواش پیدا کنید، ناظر ذهنتان می شوید. اگر صبر کنید شما، عجله نداشته باشید، یک سال، دو سال روی خودتان کار کنید، می بینید یواش یواش فکرها یاتان را می بینید، این خودش به وجود می آید. شما نباید عجله کنید، نباید بگویید من بیشتر از دیگران، بهتر از دیگران بلد هستم، چون این من ذهنی است، توجه می کنید؟ وقتی خودتان می گوید من می توانم، من، من، من، این من ذهنی است، یعنی همین تصویر ذهنی است، با آن شما به جایی نمی رسید، اگر با آن کار کنید، آن قوی می شود.

در نتیجه باید پایین بیایید، صفر بشوید، مقاومت را صفر کنید و میزان من ذهنی را صفر کنید. من ذهنی می تواند کوچک بشود، به تدریج که شما یاد می گیرید که آن چیزی که ذهنم نشان می دهد نباید به مرکزم بیاید. اگر مرکزت نیاید، تقویت نمی شود. مقاومت تقویتش می کند، عدم مقاومت یعنی شناسایی این که چیزهایی که ذهنم نشان می دهد مهم نیستند و نباید به مرکزم بیاید، بر حسب آن ها نباید ببینم، باید بر حسب خداوند ببینم، این همین «تعظیم خدا» است.

## چيست تعظیم خدا افراشتن؟ خویشتن را خوار و خاکی داشتن (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۸)

تعظیم: بزرگداشت، به عظمت خداوند پی بردن

بله؟ «خویشتن را خوار و خاکی داشتن»، یعنی باید پایین بیاییم. پس این بیت اول را خواندیم. بعد می گوید که

## آن کُمیتِ عربی را که فلک‌پیمای است وقت زین است و لگام است چرا ننگیزیم؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۴۳)

کُمیت: اسب سرخ یال و دم سیاه، کَهَر  
لگام: دهنه اسب، افسار  
انگیختن: به جنبش و حرکت درآوردن

کُمیت یا کُمیت یا کُمیت که شما می‌خوانید، عربی، یعنی اسبِ عربی. کُمیت یعنی اسب. می‌گوید آن اسب عربی را که آسمان‌پیمای است، یعنی در آسمان راه می‌رود، در زمین راه نمی‌رود، موقع این است که ما زینش کنیم و لگام به آن بزنیم، افسار بزنیم و برانگیزیم، یعنی به حرکت دریاوریم. درست است؟

همین شکل [شکل ۲ (دایره عدم)] نشان می‌دهد که همین‌که شما فضا را باز می‌کنید، فضا را باز می‌کنید عرض کردم یعنی آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد، آن برای شما مهم نیست، آن نمی‌آید مرکزتان [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]. وقتی آن نیاید مرکزتان، چه می‌آید مرکزتان؟ هیچ‌چیز [شکل ۲ (دایره عدم)]. «هیچ‌چیز» همان عدم است. پس مرکزتان عدم می‌شود، عرض کردم یواش‌یواش مرکزتان عدم بشود و این آب رحمت، آب شفا‌دهنده دردهای ما که از آن‌ور می‌آید، روی دردهایمان ریخته بشود و ما شناسایی کنیم، می‌بینیم که شناسایی مساوی آزادی است، این دردها یکی‌یکی کوچک می‌شوند یا از بین می‌روند و هرچه دردها کوچک‌تر می‌شوند یا از بین می‌روند، همانندگی‌ها از بین می‌روند، این فضا وسیع‌تر می‌شود. و به‌نظر می‌آید که الآن شما به‌عنوان هشیاری سوار هشیاری می‌شوید.

پس کُمیتِ عربی یعنی اسب عربی، یعنی در این لحظه شما چیزی مادی نمی‌آید مرکزتان، آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد نمی‌آید مرکزتان، فضا باز می‌شود، مرکزتان عدم می‌شود، شما به‌عنوان هشیاری سوار هشیاری می‌شوید. قبلاً سوار جسم بودید، برحسب جسم فکر می‌کردید، عمل می‌کردید. الآن هشیاری‌ای هستید که برحسب هشیاری فکر می‌کنید، عمل می‌کنید.

درست مثل این‌که قبلاً همانندیده شدید با چیزها، الآن دوباره همانندیده می‌شوید با خود هشیاری، با خود خداوند. در نتیجه یک همانند دیگری صورت می‌گیرد. قبلاً فکر کردید جسم هستید، الآن می‌بینید که نه، از جنس عدم هستید، از جنس خلأ هستید. این کار باید در درون شما بدون اختیار شما صورت بگیرد و می‌بینید که دیگر چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد، در حرکت شما اثر ندارد.



«آن کُمتِ عربی را»، یعنی این اسب عربی را. اسب عربی همین هشیاری است که شما به عنوان هشیاری سوارش می‌شوید و این همین‌طور که می‌بینید در داخل ذهن حرکت نمی‌کند، این آسمان‌پیما است. شبیه این است که عرض کردم یکی مثلاً سوار هلی‌کوپتر شده، از آسمان می‌رود، دیگر با موانعی که در زمین است سروکار ندارد، ترافیک است، راه بند آمده، پل شکسته، نمی‌دانم زلزله شده. این‌ها جلوآش را نمی‌گیرد.

«فلک‌پیمای است» یعنی هی نمی‌زند به این همانیدگی، به آن همانیدگی، نمی‌دانم دعوا نمی‌کند، مقاومت نمی‌کند، با ذهنش فکر نمی‌کند. وقتی فضا را باز می‌کنید، هشیاری روی هشیاری می‌نشیند. این اسب از طریق آسمان می‌رود، می‌رود روی همانیدگی‌ها.

پس بنابراین می‌گوید موقع این است که سوار این بشویم. «وقتِ زین است و لگام است» یعنی افسار زندگی خودتان را به دست بگیرید. شما هشیاری هستید، به عنوان هشیاری سوار شدید، افسارتان را ندهید دست آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد، یعنی من‌ذهنی و عقل آن.

این‌جاست که شما اگر برحسب ذهن و چیزها فکر نکنید، در این صورت به یاد چیزهای بیرونی و آدم‌های دیگر و عوض کردن آن‌ها نمی‌افتید، فقط متوجه وضع خودتان هستید که من الآن در چه وضعی هستم، چقدر فضاگشایی کردم، حالم چطور است، چه می‌خواهم، چه می‌خواهم! در چه مرحله‌ای هستم. نه خودم را مقایسه می‌کنم با کسی، نه خودم را تحمیل می‌کنم، چون آن اشتباهم را هم اصلاح کردم دیگر. درست است که جمع می‌بندد، ولی می‌دانیم که دنبالش می‌گوید که تو باید فقط روی خودت کار کنی.

«وقتِ زین است و لگام است»، من هشیاری خودم را سوار می‌شوم در درون، با هشیاری شما کاری ندارم. شما هم هشیاری خودتان را سوار می‌شوید در درون. پس اختیار زندگی خودتان را خودتان به دست می‌گیرید، نمی‌گذارید دیگران از طریق ذهن و من‌ذهنی شما را کنترل کنند.

امروز خواهیم خواند گفت، می‌دانید که می‌گوید این نفس شماست که سبب می‌شود که دیگران روی شما اثر می‌گذارند، این بدترین دشمن شماست. دیگران اگر روی شما اعمال کنترل می‌کنند، از طریق من‌ذهنی شماست. اگر من‌ذهنی شما در کار نباشد، صفر باشد، دیگران نمی‌توانند شما را کنترل کنند.

بنابراین «وقتِ زین است»، یعنی وقت سوار شدن هشیاری روی هشیاری است و گرفتن افسار زندگی خودتان دست خودتان، ندهید دست دیگران، تقلید نکنید مثلاً. «چرا ننگیزیم؟»، چرا به حرکت درنیاوریم؟ این اسب را زندگی در اختیار ما گذاشته و تنها اسبی که می‌توانیم سوار بشویم، ما را به مقصود برساند.



پس یاد گرفتیم برعکس این‌که هی کتاب می‌خواندیم در ذهن، استدلال می‌کردیم، بحث و جدل می‌کردیم، سؤال می‌کردیم، این‌طوری نیست. سؤال نکنید. باید شما توجه کنید، درک کنید که آن چیزی که الان ذهنم نشان می‌دهد، آن مهم نیست و فضا خودش باز بشود در درون. فضا که باز می‌شود، این فضای گشوده شده شما هستید با مرکز عدم که سوار هشیاری است، از طریق آسمان می‌رود، یعنی در ذهن دیگر نیست، از ذهن می‌رود بالا. این‌طوری باید راه برویم.

اگر برویم بالای ذهن، از بالا می‌بینیم در ذهن ما همانندگی هست، دیگر آن نمی‌تواند بیاید. برای همین می‌گوید «فلک‌پیمای است»، یعنی در ذهن نیست، در ذهن راه نمی‌رویم. این هم مهم است یاد بگیرید که من وقتی می‌روم به سوی حضور، منظور این نیست که از یک وضعیت ذهنی به یک وضعیت ذهنی بروم. شعرش را خواندیم دیگر، می‌گوید چهل سال ای سَفیه در این بیابان هستی.

پس این اسب را وقتش است به حرکت دربیاییم و همین‌طور

## خوش برانیم سوی بیشه شیران سیاه شیرگیرانه ز شیران سیه نگریم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۴۳)

«خوش برانیم» یعنی واقعاً با شادی برویم، با میل برویم، بدون درد برویم، خوش برانیم. چرا؟ سوار زندگی شدیم، زندگی سوار زندگی شد در شما. وقتی مرکز عدم شد، فضا گشوده شد و چیزی نمی‌آید به مرکز شما، شما شاد هستید، برای این‌که از جنس خداوند هستید، خداوند هم همیشه شاد است. این من‌ذهنی است که ناشاد است و غم را ارزش می‌داند.

پس وقتی سوار این اسب عربی شدید، در ضمن عربی که می‌گوید یعنی اسب نژاده، اسب‌های عربی اسب‌های خوبی بودند، به این علت می‌گوید عربی، منظور دیگری ندارد. پس اسب عربی یعنی اسب حسابی، نژاده که منظور هشیاری است. پس ما که امتداد زندگی هستیم و از جنس زندگی هستیم، الان اگر حس کنیم که واقعاً زندگی شدیم، به‌جای اتکا به جهان روی خودمان ایستادیم و من‌ذهنی صفر شد، مقاومت صفر شد، درواقع ما به‌عنوان هشیاری سوار هشیاری شدیم و می‌بینیم که زنده شدیم، شاد هستیم بدون این‌که چیزی به ما از بیرون کمک کند، یعنی به‌وسیله سبب‌سازی ذهن نیست که شما خوشحال هستید. در ذهنتان فکر نمی‌کنید امروز پولم زیاد شده، پس خوشحال بشوم، نه، بیرون از ذهن هستید، سبب‌سازی نمی‌کنید، ولی شاد هستید و این‌طوری است که ما سریع می‌توانیم راه برویم.



حالا، «خوش برانیم» به سوی چه چیزی؟ به سوی ذهن از آن بالا ببینیم یعنی، «سوی بیشه شیران سیاه». شیران سیاه یعنی همین همانندگی‌ها. چرا سیاه؟ برای این‌که نمی‌بینیم. چرا شیر هستند؟ برای این‌که زندگی ما را یا ما را به صورت زندگی لحظه به لحظه می‌خورند.

وقتی ناآگاهانه یک چیزی را که ذهن نشان می‌دهد می‌آید به مرکز شما یا یک دردی می‌آید، شما چکار می‌کنید؟ آن درد را زیاد می‌کنید. وقتی یک رنجشی الآن می‌آید، یک کینه‌ای می‌آید به مرکز شما، زندگی شما را به صورت شیر می‌خورد، اما شیر سیاه است، چرا؟ شما نمی‌بینید، شما نمی‌بینید کدام درد الآن زندگی شما را می‌خورد.

پس شما الآن که سوار زندگی شدید، این اسب عربی شدید، می‌روید به سوی همانندگی، یعنی نگاه می‌کنید که من الآن همانندگی‌ام چیست؟ آن چیزی که دیده نمی‌شد و شیر سیاه بود و یک جایی قایم می‌شد، جنگل می‌روی تاریخ است شب، خب نمی‌بینی، یک دفعه می‌بینی از این‌جا یک حیوانی پرید شیر سیاه شما را گرفت خورد.

لحظه به لحظه این اتفاق می‌افتد، منتها جسم ما را نمی‌خورد، زندگی ما را می‌خورد، چه چیزی؟ خشم ما. شما یک دفعه خشمگین می‌شوید، هزار بار هم تصمیم گرفتید خشمگین نشوید، یک دفعه خشمگین می‌شوید، دردتان می‌آید بالا، چکار دارید می‌کنید؟ خشم دارد زندگی‌تان را می‌خورد، این شیر سیاه است.

وقتی فضا را باز کردید نگاه می‌کنید، متوجه می‌شوید که این ذهن می‌خواهد شما را خشمگین کند، چرا؟ دارد هل می‌دهد یک چیزی را که با آن همانیده هستید و کسی خورده، مثلاً پول به یکی دادید الآن پس نمی‌دهد یادتان افتاد وای! دوباره آمد مرکزتان، شما را خشم دارد می‌خورد شما را، شیر سیاه. الآن ولی خوش می‌رانید، چرا؟ می‌بینید، نورافکن انداختید. خوش می‌رانید یعنی اگر بیایند شما آن‌ها را می‌خورید، شناسایی می‌کنید، شناسایی مساوی آزادی است.

پس تمام شیران سیاه را چه از همانندگی، چه درد، این‌ها را می‌روید شناسایی می‌کنید، چه جوری؟ شیرگیرانه، هر جا شیر سیاه دیدید می‌گیرید نابودش می‌کنید شما به عنوان هشیاری. درحالی‌که شیرهای سیاه را می‌گیریم، یعنی شناسایی می‌کنیم و این‌ها نابود می‌شوند، از شیران سیاه فرار نمی‌کنیم، «ز شیران سیاه نگریزیم». ببینید همه را دوباره جمع می‌بندد، همه‌مان باید این کار را بکنیم.

این‌که به همه کمک کنیم، این‌جور کار درست است. یک تلویزیونی است، یک رسانه هست این اطلاعات را در اختیار شما می‌گذارد، شما این‌ها را می‌گیرید بدون این‌که تحمیلی به شما بشود در زندگی‌تان به کار می‌برید. این



کمک به زندگی است بله. یعنی برخیزیم، ریزیم، چرا ننگیزیم، نگریزیم، این‌ها که جمع می‌بندیم. اگر بخواهیم به هم‌نوعان کمک کنیم، باید روی خودمان کار کنیم، ارتعاش خوبی بیرون بدهیم.

گفتیم هر لحظه ما یک ارتعاشی به بیرون می‌فرستیم. این ارتعاش اگر از مرکز عدم باشد، به درد می‌خورد. اگر از مرکز جسمی، از شیر سیاه، از درد باشد، به درد هیچ‌کس نمی‌خورد و فقط آدم‌ها را به من‌ذهنی برانگیخته می‌کند، من‌ذهنی انسان‌ها را قوی‌تر می‌کند. درست است؟

خب پس گفتیم فضا را باز می‌کنیم [شکل ۲ (دایره عدم)]، مرکز را عدم می‌کنیم، این کار را این‌قدر همه‌مان باید انجام بدهیم، عرض کردم با ارتعاش به زندگی به دیگران کمک می‌کنیم، چیزهایی را که یاد می‌گیریم به دیگران تحمیل نمی‌کنیم. اگر تحمیل کنیم، یادمان باشد، یاد دادن به دیگران نوعی شهوت است، این را مولانا به ما گفته. اگر میل شدید یاد دادن به دیگران دارید، بدانید که این شهوت است، این آمده یک چیزی به صورت خیرخواهی به مرکزتان. مگر از شما پرسیده بشود، و شما هم شخصاً هدایت نمی‌کنید که شما این کار را بکن، آن کار را بکن. همیشه صنع را در زندگی دیگران باید ما تشویق کنیم. می‌گوییم شما در درون به خداوند وصل بشو از آفریدگاری او استفاده کن. درست است؟

پس این کار را شخصاً روی خودمان این‌قدر انجام می‌دهیم تا هیچ همانندگی در مرکز ما نماند [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] و برسیم به مقصودی که به‌خاطر آن آمدیم به این جهان.

خب از این‌جا به بعد یک تعداد ابیات برای شما من می‌خوانم و معنی هم می‌کنم، بعضی‌هایشان را قبلاً خواندیم بعضی‌هایشان را نخواندیم. امیدوارم شما یک طرح ابیاتی برای خودتان داشته باشید، یعنی بنشینید روی خودتان تمرکز کنید، ابیاتی را که به جانتان می‌نشیند، به دلتان می‌نشیند بنویسید و این‌ها را تکرار کنید، طرح خودتان را داشته باشید.

اگر طرح ندارید، همین طرح ما را ادامه بدهید، یعنی همین ابیاتی که من می‌خوانم این‌ها را یادداشت کنید، مرتب تکرار کنید، مرتب تکرار کنید تا معنای این ابیات به جانتان بنشیند.

و هر یک بیت یا سه بیتی که من می‌خوانم یک یا چند دید غلط من‌ذهنی را اصلاح می‌کند. شما سعی کنید آن اصلاح را بردارید و دیدتان را اصلاح کنید. توجه می‌کنید؟ مثلاً امروز فهمیدیم که در این راه نباید دانش را آدم منحصر به خودش بکند، این مال دنیا نیست که بگوید خب دیگر من مال خودم را زیاد می‌کنم، حساب بانکی من می‌رود بالا دیگران اگر نمی‌رود بالا بهتر، این به نفع من است، نه. به نفع همه ماست، همین‌طور که ایشان



صحبت کردند، همه از خواب بیدار بشویم. شما می‌دانید اگر فقط شما بیدار بشوید بقیه بیدار نشوند، آن‌ها نمی‌گذارند شما زندگی کنید.

بشریت باید بفهمد که دست باید به دست هم بدهند فارغ از نمی‌دانم نوع رنگ و نژاد و مکان و زمان و دین و این‌ها، مذهب و این‌ها، باید ما به همدیگر کمک کنیم. این تمام ادیان که آمدند این همه با هم تبدیل به مذهب شدند، با هم اختلاف دارند، با هم می‌ستیزند می‌گویند حق با من است شما کافرید، این طوری نیست بلکه ما باید به همدیگر کمک کنیم. هیچ فرق نمی‌کند چه دینی داریم، به عنوان انسان باید به هم کمک کنیم.

کمک هم این نیست که بگوییم که دین شما غلط است بیایید دین ما را بگیرید، نه. کمک این است که ما به زندگی ارتعاش کنیم، روی خودمان کار کنیم و آن چیزی را که بزرگانی مثل مولانا گفته‌اند در جهان پخش کنیم، که این‌ها ورای عقاید شخصی می‌رود. این چیزهایی که ما می‌گوییم این‌جا به درد هر انسانی می‌خورد، می‌خواهد ژاپنی باشد، چینی باشد، آمریکایی باشد، ایرانی باشد، اروپایی باشد، فرق نمی‌کند.

درواقع همه انسان‌ها یک هشیاری‌اند، همه انسان‌ها هم وارد من‌ذهنی می‌شوند، مرکزشان را جسم می‌کنند. منتها چون آن نقطه‌چین‌ها متفاوت است در فرهنگ‌های مختلف من‌های ذهنی با همدیگر فرق دارند، باورها با همدیگر فرق دارند، ولی ما باور نیستیم. ما می‌خواهیم بگوییم که ما یک هشیاری هستیم، آن هم هشیاری «آلست» است. هر انسانی از جنس هشیاری «آلست» است، از جنس خداست، باید آن را پیدا کند.

عرض کردم، در این‌جا [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] که انسان هیچ همانندگی در مرکزش نیست پس هیچ باوری حق ندارد بیاید مرکز انسان. همه انسان‌ها در روی زمین باید به این‌جا برسند. اگر ما بخواهیم واقعاً زمین را نجات بدهیم، خودمان را نجات بدهیم، نزنیم همدیگر را بکشیم، این زمین را منفجر نکنیم، پس باید به هم کمک کنیم. بگوییم که حالا شما برحسب هر چیزی همانیده هستید [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، باورهای شما هر چه هست، باورهای سیاسی، اجتماعی، شخصی، مذهبی، مهم نیست، بیایید آن‌ها را بگذاریم کنار به همدیگر کمک کنیم تا این همانندگی‌ها از مرکزمان پاک بشود [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، پاک بشود.

خانه را من روفتم از نیک و بد

خانه‌ام پرست از عشق احد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۰۴)





می‌بینید این دایره [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] بی‌نهایت شده و پر از عشق احد یعنی خداوند، یکتایی، پر است.  
«هر چه بینم اندر او غیر خدا»، یعنی الآن آینه شدم،

## هر چه بینم اندر او غیر خدا آن من نبود، بود عکس گدا (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۰۵)

گدا هم همین من ذهنی هست، این [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] گداست. اگر یک‌دفعه در این آینه [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] دیدم من ذهنی من دارد بالا می‌آید، عکس گداست. اگر من‌های ذهنی دیگر بیاید عکس آن‌ها هم در این آینه من می‌افتد، ولی من تماماً از جنس احد شدم. همه باید این‌طوری بشوند. بنابراین گدا بودن یعنی من ذهنی داشتن یک موقعی عار خواهد شد، اگر ما بتوانیم در روی زمین باقی بمانیم همدیگر را عرض کردم در اثر ستیزه نکشیم.

خب با این توضیح ابیات را برایتان می‌خوانم. یکی‌اش همین سه بیت است که مرتب می‌خوانیم. این سه بیت می‌گوید که ذهن هرچه که نشان می‌دهد مهم نیست بلکه بهانه‌ای است برای فضاگشایی، برای دیدن خدا. توجه کنید، عدم کردن مرکز و فضاگشایی یعنی وحدت مجدد، یکی شدن با خدا یا با زندگی، اقرار به «آلست»، اقرار به این‌که من از جنس زندگی هستم عملاً، هشیارانه. پس بنابراین می‌گوید:

## ننگرم کس را و گر هم بنگرم او بهانه باشد و، تو منظر (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۵۹)

## عاشق صنع توأم در شکر و صبر عاشق مصنوع کی باشم چو گبر؟ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۰)

## عاشق صنع خدا با فر بود عاشق مصنوع او کافر بود (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۱)

منظر: جای نگرستن و نظر انداختن  
شکر و صبر: در اینجا کنایه از نعمت و بلاست.



گبر: کافر  
صُنْع: آفرینش  
قَر: شکوه ایزدی  
مصنوع: آفریده، مخلوق

## عاشقِ صُنْعِ خدا با فَر بُود عاشقِ مصنوعِ او کافر بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۱)

پس الان از این سه بیت این را یاد می‌گیریم که هرچه ذهنم نشان می‌دهد من به آن نگاه نمی‌کنم، درست است؟ که بیاید به مرکز، چون مهم نیست. اگر هم نگاه بکنم، ببینم، نمی‌آورم مرکز، آن بهانه است برای فضاگشایی در اطراف آن.

«ننگرم کس را و گر هم بنگرم» «او بهانه باشد»، آن چیز بهانه است، عنوانی است، که من فضاگشایی کنم تو را ببینم. چرا؟ تو با مرکز عدم فضای گشوده‌شده کارگاه خداوند می‌کنی مرکز من را، و من عاشق آفریدگاری تو هستم.

قبلاً ذهنم می‌آمد به مرکز، من همان را تکرار می‌کردم، تکرار مکررات می‌کردم، فکرها را تکرار می‌کردم، الان که تو آمدی من دست به آفریدگاری می‌زنم. برای این‌که عاشقم که تو در مرکز من باشی، آب رحمت بریزی، شناسایی کنی دردهای من را، ای زندگی، ای خدا، در حالت‌های بد و خوب، در شکر و صبر. یعنی آن چیزی که ذهن خوب نشان می‌دهد یا بد نشان می‌دهد من باید صبر کنم.

من عاشق مصنوع، چیز ساخته‌شده، که الان ذهنم نشان می‌دهد، و می‌خواهد بیاورد مرکز، نیستم. پس آن چیز که ذهنم نشان می‌دهد به مرکز نمی‌آورم مهم نیست برای من، اگر بیاورم می‌شوم کافر، گبر. قبلاً می‌آوردم الان دیگر نمی‌آورم. برای این‌که می‌دانم عاشق آفریدگاری تو در این لحظه فرّ تو را دارد، جلال و شکوه تو را دارد ای خداوند، ولی عاشق مصنوع، عاشق آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد بشوم، آن می‌آید تو را می‌پوشاند، اگر آن می‌آید مرکز دیگر تو را نمی‌بینم، پس کافر می‌شوم.

پس تا حالا چیزهای ذهنی آمده مرکزمان، ما چیزهای ذهنی را دیدیم او را ندیدیم، در نتیجه پرده پندار ایجاد کردیم، در نتیجه کافر شدیم. پس از این می‌خواهیم دین‌دار واقعی بشویم. درست است؟



دوباره این سه بیت را می‌خوانم. این سه بیت می‌گوید، توجه کنید! هر موقع یک چیز ذهنی می‌آید به مرکز ما، خداوند ما را مؤاخذه می‌کند. یعنی اگر یک نقطه‌چین که ذهنم نشان می‌دهد بیاید به مرکز ما به جای عدم، من یک هزینه‌ای باید بپردازم. گاهی اوقات این هزینه به صورت «درد» هست. درست است؟

و شما باید نگران از دست رفتن زندگی باشید، که زندگی‌تان تلف نشود، حیف و میل نشود، «شیر سیاه» زندگی شما را نخورد. امروز غزل این را می‌گوید دیگر، درست است؟

معمولاً ما چیزهایی که ذهنمان نشان می‌دهد این‌ها مهم هستند، این‌ها را می‌آوریم مرکزمان تا این‌ها را حفظ کنیم. برای همین بیت اول می‌گوید که تو از ترس این‌که چیزی که ذهنت نشان می‌دهد این از دستت برود شب نمی‌خوابی، اما یک چیز می‌آید، همان چیز می‌آید مرکزت زندگی‌ات را می‌خورد از این نمی‌ترسی؟! نگران این نیستی اصلاً؟! برایت مهم نیست؟!

### خواب چون درمی‌رمد از بیم دلخ

### خواب نسیان کی بود با بیم حلق؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۰)

توجه کنید، خواب نسیان، خواب فراموشی، یعنی از یک همانندگی به یک همانندگی گذشتن، و فراموشی آوردن خدا به مرکز. همه مردم در «نسیان» هستند. وقتی می‌گوید چند خُسیم؟ یعنی چقدر نسیان؟ هر چه زودتر باید ما فضا را باز می‌کردیم و مرکز را عدم می‌کردیم.

پس مردم از ترس از دست دادن دل‌قشان، وسایل خانه‌شان، شب نمی‌خوابند اما جان‌شان را یک چیزی می‌خورد، می‌آید مرکزش، عین خیالشان نیست! در فراموشی هستند.

و:

### لَا تُؤَاخِذِ اِنْ نَسِينَا، شَدِّ گَواهِ

### که بود نسیان به وجهی هم گناه

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۱)

### ز آنکه استکمال تعظیم او نکرد

### ورنه نسیان درنیوردی نبرد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۲)



توجه می‌کنید که شما نباید اجازه بدهید نسیان، فراموشی، با شما جنگ کند و پیروز بشود. یعنی یک چیزی هُل بدهد در این لحظه خودش را به مرکز شما و شما استکمال تعظیم نکنید. «استکمال تعظیم» یعنی این‌که، همین که غزل هم گفته دیگر، گفته مرتب در حال بیدار شدن باید باشیم. بیدار بشویم و برخیزیم دیگر نخواهیم.

استکمال تعظیم یعنی مرتب من فضاگشایی می‌کنم، فضاگشایی می‌کنم، فضاگشایی می‌کنم، هرچه بیشتر زندگی‌ام را تحت اداره خرد زندگی درمی‌آورم. این استکمال تعظیم است.

مردم استکمال تعظیم نمی‌کنند، یک مدتی به این برنامه گوش می‌کنند می‌گویند دیگر مسائلمان حل شد، من ذهنی را نگه می‌دارند، آن داستان خرس پیش می‌آید با خرسشان رفیق می‌شوند. می‌گویند این دیگر من ذهنی اصلاح شد خوب است با آن زندگی می‌کنیم می‌میریم. این نیست. من ذهنی خودش را می‌بافد دوباره می‌آید بالا.

می‌گوید این‌که ما به خدا می‌گوییم تو را خدا ما را مؤاخذه نکن، این «لَا تُؤَاخِذِ الْإِنْسَانَ» یعنی ما به خدا می‌گوییم که این لحظه به اشتباه من یک چیزی را می‌آورم به مرکز شما مؤاخذه نکنید، ولی او می‌کند. چون الآن بیت‌هایی خواهام خواند می‌بینید که خداوند رابطه شخصی با کسی ندارد، قوانین خودش را اجرا می‌کند.

پس هر موقع یک چیزی را می‌آوری مرکزت مورد مؤاخذه قرار می‌گیری، می‌گوید این آیه قرآن شاهد بر این است که نسیان گناه است، یعنی شما نمی‌توانی بگویی که من نمی‌دانستم! زندگی‌ات خراب می‌شود.

خیلی از مردم آگاهانه زندگی‌شان را خراب نمی‌کنند ناآگاهانه خراب می‌کنند، در واقع در نسیان هستند. این‌ها نمی‌دانند که مرکزشان را باید عدم کنند، باید فضاگشایی بکنند، باید آن چیزهایی را که ذهنشان نشان می‌دهد نیاورند مرکزشان. ولی دائماً آه و ناله می‌کنند فکر می‌کنند که خداوند یک انسانی است آن بالا وقتی این‌ها آه و ناله می‌کنند او می‌شنود رحمش بیشتر می‌شود.

هرچه بیشتر آه و ناله بکنی معنی‌اش این است که بیشتر چیزها را می‌آوری به مرکزت، در نتیجه وضعت خراب‌تر می‌شود. درست است؟

پس این سه بیت کلاً می‌گوید که شما اگر چیزی را به مرکزت آوردی مؤاخذه خواهی شد، و استکمال تعظیم نمی‌کنی، و مرتب باید مرکز را عدم کنی، فضاگشایی کنی تا کار پیش برود. درست است؟

و این هم آیه هست که مرتب به شما نشان می‌دهیم:



«... رَبَّنَا لَا تُؤَاخِذْنَا إِنْ نَسِينَا أَوْ أَخْطَأْنَا... »

«... ای پروردگار ما، اگر فراموش کرده‌ایم یا خطایی کرده‌ایم، ما را بازخواست مکن... »  
(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۲۸۶)

«... ای پروردگار ما، اگر فراموش کرده‌ایم یا خطایی کرده‌ایم، یعنی چیزهای ذهنی را می‌آوریم به مرکزمان، «ما را بازخواست مکن... » که بازخواست می‌کند. می‌گوید بازخواست می‌کند، گرچه که ما به او می‌گوییم، ولی او می‌کند.

و این بیت، توجه کنید:

## چه لطیفی و، ز آغاز چنان جباری چه نهانی و عجب این که در این غوغایی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۹۰)

یعنی خداوند لطیف است. می‌بینید لطیفی‌اش، شما هر فکری می‌کنی او فضا باز می‌کند، هر فکری می‌کنی، لطیف است. یعنی شما باید لطیف بشوید. ولی از آغاز قوانین خودش را اجرا می‌کند. یعنی چه؟ یعنی اگر چیزی را بیاوری به مرکزت مؤاخذه می‌شوی، ضرر می‌کنی. نمی‌توانی بگویی من نمی‌دانستم.

و می‌گوید تو نهان هستی و تعجب می‌کنم که در این غوغا هستی. دارد به ما می‌گوید. خداوند لطیف است، جبار است، قوانینش را اجرا می‌کند، تو بفهم، حالا تو بیا فضا را باز کن، نهان شو و یک چیزی را نیاور مرکزت که در این غوغا باشی. یعنی من به‌عنوان امتداد خدا باید این شعور را، فهم را داشته باشم که در این سروصدای ذهن و غوغای ذهن مشارکت نکنم.

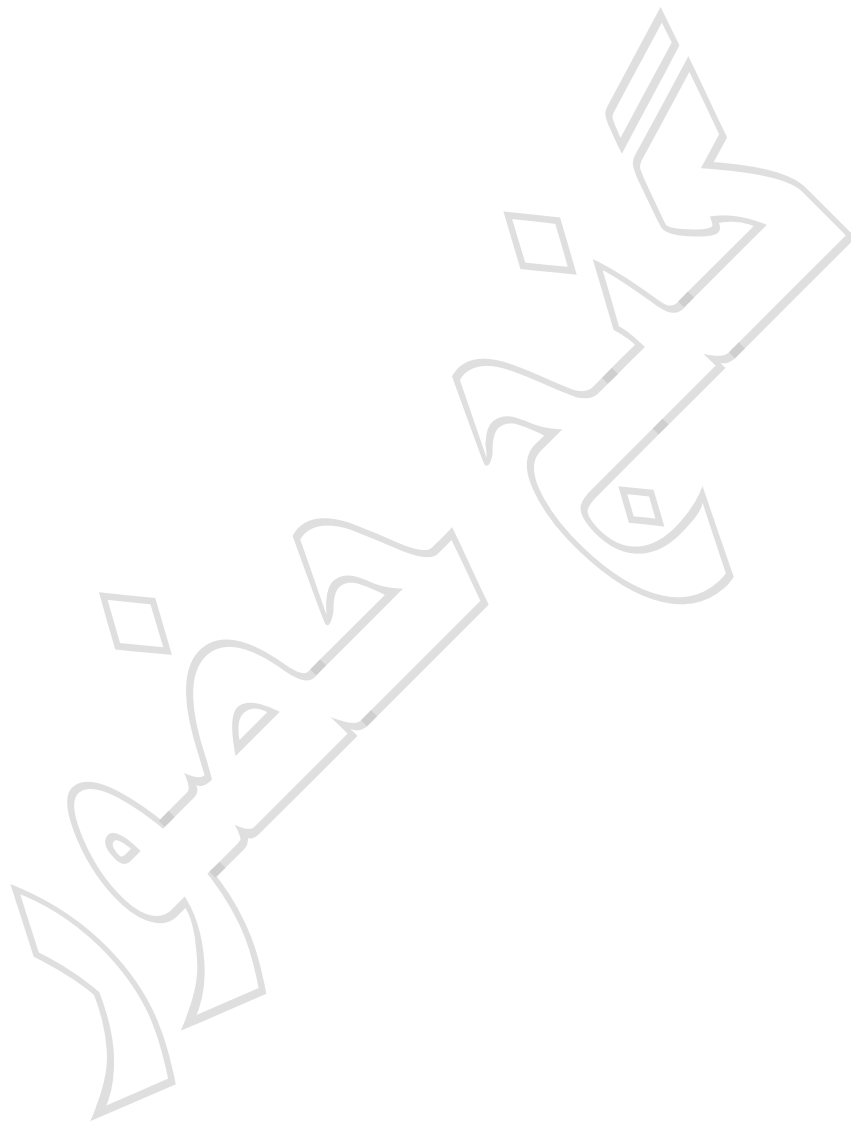
در این جهان شما چه صداهایی می‌شنوید؟ صدای حضور را خیلی کم می‌شنوید. سروصدا و غوغای من‌های ذهنی است که من را ببینید، من را ببینید، من را ببینید، من را ببینید. یعنی درواقع هرکسی سروصدا راه انداخته می‌گوید من را ببینید. و براساس آن چیزی که همانیده شده، می‌گوید آی مردم من را ببینید من دارم مثلاً یک کاری را بلد هستم انجام بدهم، این را ببینید من چقدر خوب انجام می‌دهم، بگویید پس من خوب انجام می‌دهم، تعریف کنید از من، تأیید کنید، تشویق کنید من را، قدر من را بدانید، من را بالا ببرید، من از شما بهترم. این غوغای انسان‌هاست.

مولانا می‌گوید ای خدا تو در انسان ظاهر شدی، چرا انسان نمی‌فهمد این همه سروصدا راه انداخته؟! درحالی‌که تو نهان هستی او هم باید نهان باشد!



یعنی ما باید آرام فضا را باز کنیم اصلاً صدایمان در نیاید. چون ما می‌دانیم شرف ما، بزرگی ما بسته به این است که چقدر به او زنده می‌شویم، نه این‌که چقدر من‌ذهنی داریم و می‌توانیم به دیگران مسلط بشویم، یا پُرو باشیم مجادله کنیم، مردم را متقاعد بکنیم که من از شما بهتر هستم. این نیست.

❖ ❖ ❖ پایان بخش اول ❖ ❖ ❖





با قضا پنجه مَرَن ای تند و تیز  
تا نگیرد هم قضا با تو ستیز  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۱۰)

مُرده باید بود پیش حکم حق  
تا نیاید زخم، از رَبُّ الفَلَق  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۱۱)

رَبُّ الفَلَق: پروردگار صبحگاه، گشاینده صبح

رَبُّ الفَلَق یعنی پروردگار صبحگاه، گشاینده صبح.

و در این لحظه شما اگر آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد بیاورید به مرکزتان و مرکزتان را عدم نکنید و زندگی‌تان را دست قضا یا خداوند یا زندگی نسپارید، اداره امورتان را به‌جای خرد زندگی، دست من‌ذهنی‌تان بسپارید، دارید با قضا یا خداوند ستیزه می‌کنید. برای همین می‌گوید: «با قضا پنجه مزن»، ستیزه نکن، کشتی نگیر «ای تند و تیز»، یعنی ای کسی که من‌ذهنی داری، مرتب واکنش نشان می‌دهی، می‌پری بالا پایین، نرم باش فضا را باز کن تا قضا هم با تو ستیزه نکند.

شما باید فضا را باز کنید تسلیم بشوید مثل مُرده‌ها پیش حکم حق، یعنی آن فکر و عملی که زندگی با مرکز عدم و فضای گشوده‌شده در ذهن شما می‌نویسد، درحالی‌که من‌ذهنی‌تان صفر است.

«مُرده باید بود»، یعنی من‌ذهنی‌تان صفر است، فضاگشایی کردید «پیش حکم حق»، یعنی حکم قضا، یعنی خرد زندگی حتماً از طریق فضای گشوده‌شده باید به فکر و عملتان بریزد نه با من‌ذهنی فکر کنید. «تا نیاید زخم، از رَبُّ الفَلَق»، تا زخم، ضربه، کُتک از گشاینده صبح‌ها، صاحب بامدادان، خداوند به تو نرسد. درست است؟

خُب این دو بیت دید ما را عوض می‌کند که ما همیشه می‌توانیم با من‌ذهنی‌مان فکر کنیم و به‌صورت من‌ذهنی بیاییم بالا و تسلیم نشویم، خودمان را نشان بدهیم. این دو بیت ببینید چه دیدی را در شما عوض می‌کند که دید من‌ذهنی است و تا حالا اشتباه بوده. و همین‌طور این سه بیت:

با قضا پنجه زدن نبود جهاد  
زان‌که این را هم قضا بر ما نهاد  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۷۶)



## کافر من، گریزان کرده‌ست کس در ره ایمان و طاعت، یک نفس (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۷۷)

## سر شکسته نیست، این سر را مَبند یک دو روزی جهد کن، باقی بخند (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۷۸)

پنجه زدن: ستیز کردن

باز هم می‌گوید «با قضا پنجه زدن»، کشتی گرفتن با قضا جهاد نیست، یعنی اگر شما یک جسمی را بیاورید مرکزتان، یک باوری را بیاورید و لو مذهبی باشد و از جنس جسم بشوید، هشیاری جسمی پیدا کنید، فکر بکنید که در راه خدا دارید کار می‌کنید، این در راه خدا کار کردن نیست.

درواقع پنجه نزدن با قضا و عدم کردن مرکز را هم قضا داده به ما. یعنی خداوند گفته که شما باید تسلیم بشوید، مرکز را عدم کنید من را بیاورید به مرکزتان. بنابراین خودش توضیح می‌دهد، می‌گوید اگر «در ره ایمان و طاعت»، یعنی کسی در این لحظه فضاگشایی کند و مرکزش را عدم کند، تسلیم بشود در این راه، حتی تا حالا یک نفر ضرر نکرده.

## کافر من، گریزان کرده‌ست کس در ره ایمان و طاعت، یک نفس (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۷۷)

حتی یک دفعه، یک دم هم نبوده که یک کسی فضا را باز کند و ایمان و طاعت واقعی داشته باشد و ضرر بکند. به عبارت دیگر نبوده تا حالا کسی مرکزش را عدم کند و تسلیم بشود، خرد زندگی بریزد به فکر و عملش، این آدم درد ایجاد کرده باشد یا ضرر کرده باشد.

بنابراین می‌گوید این سر زندگی تو احتیاج به دستمال بیرونی ندارد، تو لازم نیست آن چیزی را که ذهنت نشان می‌دهد بیاوری به مرکزت و به سر شکسته دستمال ببندی. «سر، شکسته نیست، این سر را مَبند»، یعنی ما می‌توانیم با خرد کل کار کنیم، برای چه ما باید هر لحظه چیزی از ذهنمان را بیاوریم به مرکزمان و سر زنده زندگی‌مان را که خردمند است ببندیم بگوییم این شکسته است.





«سَر، شکسته نیست، این سَر را مَبَدَد»، یعنی با چیزی همانیده نشو، مرکزت را عدم کن، فضا را باز کن سرِ زندگی خودت را ارائه کن، عقل اصلی خودت را ارائه کن، آن عقل هیچ اِشکالی ندارد، کمک از بیرون نیاور.

«یک دو روزی جهد کن» این جهد ممکن است همین جهد ما در فضاگشایی و شناسایی این موضوع است که طاعت و ایمان واقعی چه هست؟ آیا طاعت و ایمان واقعی این است که ما یک چیزی را بیاوریم مرکزمان مثل چندتا باور و برویم در ذهن از این وضعیت به آن وضعیت و براساس این‌ها با خودمان و دیگران ستیزه کنیم؟! نه، این نیست. می‌گوید این یعنی این که سرِ شکسته را دستمال می‌بندی.

چند روز جهد کن، با مولانا کار کن بقیه عمرت را بخند، شاد باش. چند روز جهد کن از شرّ من‌ذهنی و همانندگی‌ها خودت را راحت کن، بیدار شو، بیدار بمان، بقیه‌اش را بخند. پس ما اگر نمی‌خندیم برای این‌که آن جهد را نکرده‌ایم، آن کوشش لازم را نکرده‌ایم، هنوز با همانندگی‌ها زندگی می‌کنیم.

امروز داشتیم که در غزل که تو باید رحمت آن‌وری را بیاوری، درست است؟ «آبِ رحمت بستانیم و بر آتش ریزیم»

## چند خُسیپیم؟ صبح است، صلا، برخیزیم آبِ رحمت بستانیم و بر آتش ریزیم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۴۳)

آیا این آبِ رحمت برای بعضی‌هاست؟ نه برای هر انسانی هست. آیا برای چند لحظه هست؟ برای یک مدتی هست؟ نه لحظه‌به‌لحظه آبِ رحمت از زندگی می‌آید، اما چرا ما نمی‌گیریم؟ شما به این سه بیت توجه کنید. درواقع سه بیت می‌گوید که برای این‌که ما پست نمی‌شویم، برای این‌که ما من‌ذهنی را کوچک نمی‌کنیم به‌صورت من‌ذهنی بلند می‌شویم، برای این‌که با عقل من‌ذهنی می‌خواهیم زخم‌ها و دردهای من‌ذهنی را درمان کنیم.

## هر کجا دردی، دوا آنجا رَوَد هر کجا پستی‌ست، آب آنجا دود (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۳۹)

## آبِ رحمت بایدت، رو پست شو وآنگهان خور خمرِ رحمت، مست شو (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۰)

## رحمت اندر رحمت آمد تا به سر بر یکی رحمت فرو ما ای پسر (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۱)

فرو ما: نایست

فرو ما یعنی بسنده نکن، نایست، نایست یعنی بسنده نکن، راضی نشو.

چرا رحمت ایزدی به طرف ما نمی آید؟ برای این که ما فکر می کنیم دردی نداریم، ایشکالی نداریم، پندار کمال داریم. شما اگر مولانا را بخوانید بفهمید که همانندگی داشتن در مرکز، درد داشتن یک جور مریضی است:

## انبیا گفتند در دل علّتیست که از آن در حق شناسی آفتیست (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷۸)

پیغمبران گفته اند در دل ما مرض وجود دارد که نمی گذارد ما خداوند را بشناسیم، خودمان را بشناسیم، زندگی را بشناسیم مثل آفت است. حالا شما همین که شناسایی کنید و اقرار کنید که واقعاً درد دارید، به کمک زندگی احتیاج دارید، دواي زندگی آن جا می آید. ولی اگر با پندار کمال بگویید من هیچ چیزی ام نیست، از همه بهترم! نه، دوا نمی آید، آب رحمت نمی آید.

هرکسی پست می شود، کوچک می شود، می گوید احتیاج به کمک دارم مخصوصاً به کمک زندگی، آب زندگی آن جا می رود. می گوید آب رحمت می خواهی که در غزل داشت، می گفت آب رحمت بگیر روی آتش و دردهایت بریز. «آب رحمت بایدت؟» می خواهی زندگی به تو آب رحمت بدهد؟ من ذهنی را کوچک کن، در این لحظه آن چیز را نیاور به مرکزت برحسب آن بلند شوی و فکر کنی، آن چیز را ذهنت نشان می دهد، پست شو، به صورت من ذهنی بالا نیا، آن موقع شراب رحمت را بخور مست زندگی بشو، مست شادی بی سبب بشو، مست خدا بشو و آیا این رحمت فقط یک لحظه هست؟ می گوید نه! این لحظه رحمت، لحظه بعد رحمت، لحظه بعد رحمت، لحظه بعد رحمت، «رحمت اندر رحمت آمد تا به سر»، «تا به سر» یعنی همیشه، یا تو اصلاً تبدیل کامل به زندگی بشوی، تا به انتها.



«تا به سر» می‌تواند تمام زندگی‌ات بشود، نه تنها در این جهان، بعداً هم می‌شود. رحمت ایزدی لحظه به لحظه می‌آید. پولی است؟ نه. تبعیض قائل می‌شود زندگی؟ به خاطر مکان، زمان، نمی‌دانم دین، مذهب، رنگ، نوع آدم؟ نه.

برای هر انسانی رحمت بعد از رحمت است. می‌گوید به یکی رحمت بسنده نکن ای پسر، یعنی مرتب باید این را ادامه بدهی، زنده بشوی به زندگی. پس رحمت پشت رحمت است، رحمت پشت رحمت است، فقط ما فکرهای لُق نمی‌کنیم، نمی‌گوییم نمی‌دانم خدا چه دشمنی با ما دارد؟

خداوند استثنا قائل نمی‌شود، پس اگر رحمت را نمی‌گیری یک اشکال خودت داری، اقرار کن به اشکال. «هر کجا دردی، دوا آنجا رود» شما بگو من درد دارم، من اشکال دارم، دنبال کمک بگرد، به مولانا رو بیاور، با قضا ستیزه نکن ای تند و تیز.

تند و تیز من ذهنی است، که شما ممکن است از آنها باشید الآن گوش می‌کنید، بگویید: آقا این حرف‌ها چه هست؟! یعنی چه؟! من همه چیز را می‌فهمم. بعد حساس هستی به هر سروصدایی! تند و تیز هستی. هم تندتند فکر می‌کنی هم تیز جواب مردم را می‌دهی، تیز هم واکنش نشان می‌دهی، این کار درست نیست. شما باید فضا را باز کنی، آرام، آرام تبدیل بشوی.

اما باز هم برمی‌گردم به «رحمت ایزدی». توجه کنید که شما هیچ موقع فکر لُق نکنید که زندگی به من توجه ندارد، به من کمک نمی‌کند، شرابش را به من نمی‌دهد، من گناه زیاد کردم.

می‌گوید که من اصلاً به کار تو نگاه نمی‌کنم. من رحمتم پر است هر لحظه می‌خواهم به تو کمک کنم. توجه می‌کنید؟

من می‌دانم که تو عهدت سست است. یعنی چه؟ یعنی ما الآن تصمیم می‌گیریم شناسایی کنیم این موضوع را که چیزی که ذهنم نشان می‌دهد مهم نباشد، به مرکزم بیاید. درست است؟ یک چند لحظه این کار را می‌کنیم بعداً دوباره می‌رویم ذهن. یعنی چه؟ یعنی یک چیز را می‌آوریم به مرکزمان، به عهدمان وفا نمی‌کنیم.

توجه می‌کنید که وقتی شما می‌گویید من یک چیز ذهنی را یا وضعیت این لحظه را نمی‌آورم به مرکزم، مرکز را عدم نگه می‌دارم، همراه با فضای گشوده شده این خیلی خوب است، شما دارید اقرار «آلست» می‌کنید. اقرار



آلست هم یعنی شما دارید می‌گویید من از جنس زندگی هستم، همین. ولی آیا این ادامه دارد؟ اگر ادامه دارد، خیلی خوب است.

ولی پس از یک مدتی برمی‌گردیم به ذهن، یعنی دوباره یک چیزی را می‌آورید به ذهنتان و می‌افتید به سبب‌سازی، آن موقع ممکن است من ذهنی شما می‌گوید دیدی حالا عهده‌ت را شکستی؟! دیدی حالا خدا تو را می‌گیرد؟! نه این حرف‌ها را ننسید. دارد می‌گوید دیگر، خداوند می‌گوید وقتی ما از سبب‌سازی می‌آییم و فضا را باز می‌کنیم، مرکز عدم می‌شود، خب خیلی خوب است. ولی وقتی با او صحبت می‌کنیم می‌گوید که

**گودش: رُدُّوا لَعَادُوا، کار توست**

**ای تو اندر توبه و میثاق، سُسْت**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۸)

**لیک من آن ننگرم، رحمت کنم**

**رحمتم پُر است، بر رحمت تنم**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۹)

**ننگرم عهد بدت، بدهم عطا**

**از گرم، این دم چو می‌خوانی مرا**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۶۰)

رُدُّوا لَعَادُوا: اگر آنان به این جهان برگردانده شوند، دوباره به آنچه که از آن نهی شده‌اند، بازگردند.

یعنی زندگی در این لحظه به ما این طوری می‌گوید. می‌گوید کار تو برگشتن به ذهن است و من می‌دانم در توبه و میثاق، تو سُسْت هستی. تو را می‌شناسم. ولی من به آن نگاه نمی‌کنم. من رحمتم را می‌فرستم.

ما چون خودمان در من ذهنی کینه داریم، گذشته را فراموش نمی‌کنیم، فکر می‌کنیم که زندگی هم با ما آن طوری رفتار می‌کند. نیست این طور. دارد همین را می‌گوید. «لیک من آن ننگرم»، یعنی این که تو توبه و میثاق آلست را شکستی و الآن از جنس من ذهنی می‌شوی. هی می‌آیی عدم می‌کنی، می‌روی دوباره من ذهنی می‌شوی. من به این‌ها نگاه نمی‌کنم. هر لحظه را که فضا را باز می‌کنی، من رحمتم را می‌فرستم.

پس تو نرو برای خودت در ذهن فکر کنی با سبب‌سازی، آقا من این کار را کردم، آن کار را کردم، خداوند من را می‌گیرد دیگر، رها نمی‌کند که مرا، من هم بودم نمی‌کردم، ببین این همه کار بد کردم. نه! «لیک من آن ننگرم»



یعنی به رفتن تو به ذهن و آن کارهای بد و به کار بردن عقل من ذهنی، قضاوت‌های غلط، من اصلاً با آن‌ها کاری ندارم. من فقط به این کار دارم که این لحظه تو فضاگشایی می‌کنی، رحمت مرا می‌گیری یا نه؟ ولی بهتر است فضا را باز کنی رحمت مرا بگیری، رحمت اندر رحمت من.

## لیک من آن ننگرم، رحمت کنم رحمتم پُر است، بر رحمت تنم (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۹)

من به عهد بد تو نگاه نمی‌کنم، این لحظه اگر مرا می‌خوانی، یعنی مرکز را عدم می‌کنی، فضا را باز می‌کنی، گرمم را می‌دهم، عطا می‌دهم، کمک می‌کنم. توجه می‌کنید؟

پس شما دارید طرز فکر من ذهنی‌تان را دارید الآن درست می‌کنید که خداوند با من لَج افتاده و می‌خواهد پدر من را در بیاورد و نمی‌بخشد. می‌گوید نه! هر کاری کردی، کرده‌ای، الآن اگر فضا را باز کنی، من رحمتم را به تو می‌دهم. ما طرز فکر خودمان را در من ذهنی با کینه و با دشمنی و با انتقام‌جویی و این‌ها نباید منعکس کنیم به زندگی یا خداوند.

و این سه بی‌تی که برایتان می‌خوانم، به شما می‌گوید شما به عنوان دکتر به خودتان نگاه کنید. اگر حالتان گرفته شده، بدحال هستید، حتماً یک همانندگی در بیرون است شما را بدحال کرده، شما را خداوند نکرده. این رحمت خداوند نیست که شما را، یا خداوند نیست، این شما هستید که اجازه می‌دهید یک چیزی را که ذهنتان نشان می‌دهد، بیاورید به مرکزتان، شهوت این را داشته باشید و وقتی نیست بدحال بشوید. خب این کار را نکن!

## همچنین هر شهوتی اندر جهان خواه مال و، خواه جاه و، خواه نان (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۷)

هر یکی زین‌ها تو را مستی کند  
چون نیابی آن، خُمارت می‌زند  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۸)

این خُمارِ غم، دلیلِ آن شده‌ست  
که بدان مفقود، مستی‌ات بده‌ست  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۹)



هر چیزی را که ذهنت نشان می‌دهد بیاوری به مرکزت، از جنس آن می‌شوی، با علاقه و شهوت و میل شدید می‌روی به سوی آن. می‌خواهد مال باشد، می‌خواهد جاه باشد، می‌خواهد یک چیز خوردنی باشد، غذا باشد. و هرکدام از این‌ها که آمده به مرکزت تو را مست می‌کند، یک مستی به تو می‌دهد. و اگر آن را پیدا نکنی، بی‌حال می‌شوی، بدحال می‌شوی. خمار می‌شوی.

خمار حالتی است که شراب کافی نمی‌رسد به آدم. آن بدحالی‌ای که به ما دست می‌دهد در ذهن، من‌ذهنی ناشاد می‌شود، به‌خاطر این است که یک همانندگی که از آن شراب می‌گرفت، آن مفقود شده، نیست.

مثلاً آدم با یک کسی همانیده می‌شود، او می‌گذارد می‌رود. مدت‌ها آدم غمگین است. فکر می‌کند او نباشد آدم می‌میرد. من‌ذهنی این‌طور نشان می‌دهد.

این سه بیت شما را باید اصلاح کند که این بدحالی من به‌خاطر اشتباهی بود که من کردم. یک کسی یا یک چیزی را آورده‌ام مرکزم. و شما الآن می‌دانید اگر کسی یا چیزی را بیاورید به مرکزتان، به شهوت آن دچار خواهید شد، به درد آن دچار خواهید شد.

و این غمی که الآن به شما دست داده، «خُمارِ غم» دلیل آن است که به آن چیزی که رفته، مست بودی. و چون این چیزهایی که به مرکزت آورده‌ای اگر ذهنت این‌ها را نشان می‌دهد این‌ها خواهد رفت، تو همیشه غمگین خواهی بود.

مثل مثلاً مقام، داشتن قدرت سیاسی، یا یک قدرت خاصی، قدرت حتی معنوی، مذهبی یا حالا هر چیزی، «قدرت» که ذهن نشان می‌دهد که چیز خوبی است.

یک آدمی که شما ذهناً عاشقش می‌شوی، یعنی با او همانیده می‌شوی. او تغییر می‌کند. تغییراتش روی شما اثر می‌گذارد. نمی‌گذارد شما زندگی کنید. هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد می‌آید مرکزتان، تغییر خواهد کرد. آدم باشد که شما را بدبخت می‌کند اصلاً. وقتی می‌رود تقریباً شما می‌میرید و زنده می‌شوید. مدت‌ها به فکر او هستید.

پس فهمیدیم هر بدحالی به‌خاطر شهوت یک چیزی در بیرون است. معنی‌اش این است که چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد و خوشتان می‌آید به مرکزتان بیاورید، نیاورید! درست است؟

پس خیلی ابیات خوانده‌ایم تا حالا که اگر دقت کنید، طرز فکر من‌ذهنی را باطل می‌کند و طرز فکر جدیدی که برحسب عدم است به شما می‌دهد. چون من‌ذهنی می‌گوید که هر چیز زیبایی که دیدم، من باید با آن همانیده



بشوم. او باید مال من بشود. نه! خیلی چیزهای زیبا را در ویتترین مغازه می‌بینیم نگاه می‌کنیم، خیلی هم خوشمان می‌آید، ولی راهمان را می‌کشیم می‌رویم. می‌خواهیم بخریم؟ نه، من یکی نمی‌خواهم بخرم. خیلی هم قشنگ است، ولی نمی‌خواهم داشته باشم. چه برسد با آن همانیده بشوم.

اما در این‌جا می‌خواهم یک توضیحی بدهم که به موجب آن مولانا می‌گوید که شما با بی‌حاصلان نه همانیده بشوید، نه از آن‌ها تقلید کنید. یک خطری که ما را تهدید می‌کند در من‌ذهنی، امروز می‌خواهیم بیدار بشویم دیگر نه؟ وقتی می‌خواهیم بیدار بشویم تقلید بی‌حاصلان نمی‌گذارد.

«بی‌حاصلان» کسانی هستند که من‌ذهنی دارند. این‌ها کسانی هستند که مرتب آن چیزی را که ذهنشان نشان می‌دهد می‌آورند به مرکزشان. برحسب چیزها فکر می‌کنند.

و مولانا یک قصه کوتاهی راجع به تقلید می‌گوید که من خلاصه قصه را می‌گویم و چند بیت برایتان می‌خوانم. بسیار بیدارکننده است که شما اگر می‌خواهید بیدار بشوید، واقعاً شاید احتیاج به خلوت دارید. خلوت یعنی پناه بردن به حالا می‌خواهد جای مکانی باشد، باشد و یا نباشد. این‌که شما خودتان را از تحت نفوذ قرین‌های مخرب که بی‌حاصل هستند، یعنی من‌ذهنی دارند، پنهان کنید. تقلید از آن‌ها نکنید.

توجه کنید که ما از جمع تقلید می‌کنیم، چون برای من‌ذهنی تقلید از جمع حس امنیت پوشالی می‌آورد. ولی من‌ذهنی نمی‌داند این پوشالی است. تقلید از جمع حتی حس دانش و دانندگی هم می‌آورد. چون ما می‌گوییم که یک میلیون نفر این‌طوری فکر می‌کنند، این فکر باید درست باشد. این را می‌گیریم با آن همانیده می‌شویم. یا یک رفتار خاصی می‌کنند مثل این قصه، نمی‌دانیم که این اصلاً رفتار چه هست، نمی‌پرسیم این یعنی چه. ما هم آن رفتار را می‌کنیم. ولی این اشخاص می‌گویند بی‌حاصل‌اند. خودش می‌گوید «بی‌حاصلان».

و این قصه را حتماً شما خوانده‌اید. نخوانده‌اید، خلاصه‌اش را می‌گویم.

یک صوفی می‌آید خر دارد. وارد مثلاً یک کاروانسرای می‌شود خرش را می‌سپارد به مسئول کاروانسرا و آن‌جا صوفیانی هستند. این صوفیان واضح است که صوفی واقعی نیستند. این‌ها دنبال شکم خودشان هستند ولی اسمشان صوفی است. نقشه می‌کشند که خر این بیچاره را بفروشند و بروند سروسات بخرند، بیابند آن شب آن‌جا عیش و نوش کنند، غذای خوب بپزند، شکمشان گرسنه بود، بخورند. می‌برند خر را می‌فروشند، با پولش خب غذا می‌پزند و یک مهمانی راه می‌اندازند. صاحب خر را هم دعوت می‌کنند، تو هم بیا با ما بنشین این غذا



را بخور و وقتی غذا را می‌خورند شکمشان سیر می‌شود، شروع می‌کنند به سماع. عرض می‌کنم واضح است که این‌ها صوفی واقعی نیستند.

و در حین سماع می‌رقصیدند و پای‌کوبی می‌کردند و می‌گفتند خر برفت و خر برفت و خر برفت. و منظور این صوفیان این بوده که خر همین من‌ذهنی است دیگر رفت، نیست، ما زنده شدیم به خداوند. و همین صاحب خر هم قاطی شده بود بدون این‌که معنی‌اش را بفهمد که خر برفت و خر برفت و خر برفت، آن‌ها می‌گفتند این‌هم می‌گفت، ولی آگاه نبود که خر او را فروخته‌اند.

«خر برفت» معنی‌اش این است که، یک معنی‌اش این است که خر تو رفته بیچاره شدی! یعنی سرود بیچارگی خودش را می‌خواند، نمی‌دانست که واقعاً بدبخت شده، خرش را فروخته‌اند و با غذایش مهمانی راه انداخته‌اند، دارند می‌رقصند، این به‌خاطر فروختن خر اوست که فردا خر نخواهد داشت.

و بالاخره تمام می‌شود این مهمانی. فردا صبح صوفی می‌رود خرش را از مسئول کاروانسرا بگیرد، می‌گوید که خرم را بده. می‌گوید که کدام خر؟ خجالت بکش! خر را فروختند، با پولش مهمانی کردند. تو هم که آن‌جا خوردی و رقصیدی.

گفت آقا شما نیامدی به من بگویی که خرت را فروختند؟ گفت والله من بارها آمدم به تو بگویم، ولی تو چنان می‌گفتی خر برفت و خر برفت و خر برفت، از بقیه بهتر و باذوق‌تر. یعنی معنی‌اش این است که بعضی موقع‌ها ما حرکاتی را تکرار می‌کنیم، حرف‌هایی را می‌زنیم براساس باورهایی که از دیگران گرفته‌ایم، از صاحب آن باورها بهتر، بدون این‌که معنی‌اش را بدانیم. برای همین می‌گوید «تقلید این بی‌حاصلان».

این غزل به ما می‌گوید و همین‌طور بیت‌هایی که برایتان خواندم می‌گوید که شما باید حواستان روی خودتان باشد. خودتان براساس خودتان کار کنید.

من چه می‌خواهم؟ من چه کسی هستم؟ من در چه مرحله‌ای از زندگی‌ام هستم؟ من تقلید نمی‌کنم، به کسی نگاه نمی‌کنم. حواس من به این است که آیا آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد الآن به مرکز می‌آید؟ من مقاومت می‌کنم یا نمی‌کنم؟ من باید خودم را کوچک کنم وصل بشوم به زندگی، براساس خودم به زندگی ارتعاش کنم و کاری با دیگران ندارم. بنابراین از راه تقلید، تقلید کورکورانه، من از کسی نمی‌خواهم باوری را قبول کنم، یک راهی را قبول کنم، از کسی بپرسم. اگر هم بپرسم، از باحاصلان می‌پرسم، از مولانا می‌پرسم. از جمع نمی‌پرسم، از جمع تقلید نمی‌کنم. اگر چیزی را جمع معتقدند، احتمالاً غلط است.





بنابراین آن کسی که قرار بود از خر مواظبت کند این طوری جوابش را می‌دهد که این شخص می‌گوید، صاحب خر می‌گوید که تو نمی‌آیی به من بگویی که خرت را فروختند، من اقلاً پول خرم را که آن‌ها این‌جا هستند بگیرم؟

**گفت: واللّه آدمم من بارها  
تا تو را واقف کنم زین کارها**  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۵۹)

**تو همی گفتی که خر رفت ای پسر  
از همه گویندگان، باذوق‌تر**  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۶۰)

گفت من چند دفعه آدمم به تو بگویم که آقا خرت را فروخته‌اند، با پولش غذا خریدند، مهمانی دادند، تو هم داری می‌رقصی، آخر این درست نیست، تو خبر داری از این موضوع؟ ولی تو چنان می‌گفتی خر رفت، خر رفت، من فکر کردم که تو راضی بودی خرت برود، بفروشد و با پولش این مهمانی را درست کنند. از همه باذوق‌تر می‌گفتی! من چه فکر کردم؟ من گفتم با خودم:

**باز می‌گشتم که او خود واقف است  
زین قضا راضی‌ست، مرد عارف است**  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۶۱)

**گفت: آن را جمله می‌گفتند خوش  
مر مرا هم ذوق آمد گفتنش**  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۶۲)

برمی‌گشتم، هی می‌آدمم تو داشتی می‌رقصیدی، پای کوبی می‌کردی. گفتم بروم به او بگویم. هی چند دفعه آدمم بعد به خودم گفتم نه این مرد عارف است، خودش صوفی است، از این قضا راضی است. این آدم بیخودی نمی‌گوید خر رفت که، می‌داند که خرش رفته دیگر، خرش را فروختند.

گفت والله دسته‌جمعی این را خوش می‌گفتند، با ذوق می‌خواندند، منم ذوقم آمد که بخوانم. بعد می‌گوید:

**مر مرا تقلیدشان بر باد داد  
که دو صد لعنت بر آن تقلید باد**  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۶۳)

## خاصه تقلید چنین بی‌حاصلان

### خشم ابراهیم با بر آفلان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۶۴)

## عکس ذوق آن جماعت می‌زدی

### وین دلم ز آن عکس، ذوقی می‌شدی

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۶۵)

پس می‌گوید که مردم را یا مرا، تقلیدم بر باد داد. همه را تقلید بر باد می‌دهد. آیا شما هم در این راه زنده شدن به زندگی به جمع نگاه می‌کنی؟ چون آن‌ها یک چیزی را می‌گویند، معنایش را شما نمی‌فهمی ولی همین‌طور تکرار می‌کنی؟ که دو صد لعنت بر این تقلید کردن باد! مخصوصاً تقلید این من‌های ذهنی، کسانی که پر از درد هستند.

می‌گوید من همین‌طور که حضرت ابراهیم بر آفلان خشمگین شد، دوری کرد، من هم از آفلان می‌خواهم دوری کنم. «خشم ابراهیم با بر آفلان»، یعنی من و شما هم باید مواظب باشیم چیزی که ذهنم نشان می‌دهد آفل است، به مرکز نیاید. آفل یعنی گذرا.

بعد می‌گوید انعکاس ذوق آن جماعت می‌زد، قرین جماعت شده بود بنابراین ذوق آن‌ها بر دلش می‌زد و من ذهنی‌اش را به ذوق می‌آورد. می‌خواست تقلید کند، خوشش می‌آمد که او هم آن کارها را بکند. آیا شما هم این‌طوری هستید؟

و بعد خودش توضیح می‌دهد می‌گوید که شما باید از «یاران خوش» تقلید کنید مثل مولانا.

## عکس، چندان باید از یاران خوش

### که شوی از بحر بی‌عکس، آب‌گش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۶۶)

## عکس، کاؤل زد، تو آن تقلید دان

### چون پیایی شد، شود تحقیق آن

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۶۷)

## تا نشد تحقیق، از یاران مبر

### از صدف مگسل، نگشت آن قطره، در

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۶۸)



پس بنابراین اگر هنوز من ذهنی داری و می‌خواهی کمک بگیری، باید از یاران خوش، از یارانی که فضاگشا هستند، به زندگی زنده هستند، مرکزشان عدم شده، روی خودشان کار می‌کنند، همانندگی‌هایشان را می‌شناسند یا دارند شناسایی می‌کنند، می‌خواهند از خواب بربخیزند، این مطالب را فهمیده‌اند دارند روی خودشان کار می‌کنند، باید قرین آن‌ها بشوی تا عکسِ دل آن‌ها به شما بزند. تا کی؟ تا از «بحر بی‌عکس» یعنی از فضای یکتایی، خودت آب بکشی، یعنی مستقیم مربوط بشوی به زندگی. یعنی تا فضا را باز کنی مرکز را عدم کنی از خود زندگی آب بگیری. «آب‌کش» همین آب رحمت است.

پس اگر شما صبر کنید، همین ابیات مولانا را تکرار کنید تا این ابیات روشن بشوند به جان شما بنشینند و دید من ذهنی را تبدیل به دید زندگی بکنید. هر جا دیدید شما اشتباه فکر می‌کنید، اشتباه را درست کنید، تند و تیز نباشید. شما نیابید بگویید یار خوشی مثل مولانا دارد اشتباه می‌کند، چرا؟ من تند و تیز هستم. من دانش دارم.

این ابیات مطمئن باشید که طرز فکر من ذهنی شما را درست خواهند کرد اگر بخوانید و دل بدهید.

عکس یعنی انعکاس. انعکاس در واقع بعضی موقع‌ها یعنی اثر قرین. شما می‌بینید یک آدمی می‌آید الآن غمگین است، شما هم غمگین می‌شوید. و شعرهای قرین را بخوانید، می‌گوید که از دل قرین به دل من راه است. برای همین است که می‌گوییم شما ارتعاش کن به نیکی، به مرکز عدم. گفت تو کی به مرکز عدم ارتعاش کردی که اثرش را ندیدی؟ باز هم الآن بیت خواهیم خواند در این مورد.

من می‌خواهم برای شما ثابت بشود که اگر فضا را باز کنید، مرکز را عدم کنید، به زندگی ارتعاش کنید، این نتیجه‌اش در بیرون خیر خواهد بود، برای شما هم‌هانش خوبی خواهد بود. ولی اگر یک چیزی را بیاورید مرکزتان از جمله یک دردی را بیاورید ارتعاش کنید، ناله کنید، این نتیجه‌اش بد خواهد شد. پس همیشه فضا را باز کنید، ولو وضع بیرونی‌تان خراب است، در شکر و صبر بگذارید مرکز شما کارگاه خداوند بشود. بگویید من درد دارم، من ذهنی را صفر کنید تا از صنع، آفریدگاری استفاده کنید.

«عکس، گاؤل زد»، یعنی در دلتان یک شادی به وجود می‌آید، بدانید که آن تقلید است. «چون پیایی شد، شود تحقیق آن». مولانا می‌خوانید دلتان شاد می‌شود، فضا گشوده می‌شود، این اثر مولانا است. ولی اگر دائمی بشود، پیایی بشود، اگر مولانا هم نمی‌خوانید آن آن‌جا باشد، این یعنی وصل شدی، تحقیق شد، به نتیجه رسید. الآن رحمت ایزدی پیایی می‌آید، برای این‌که دیگر شما فضا را نمی‌بندید.



ولی می‌گوید «تا نشد تحقیق»، تا عملاً وصل نشدی، تو از یاران خوش، مولانا و انسان‌هایی که روی خودشان کار می‌کنند، نَبْر. از صدف جدا نشو، هنوز دُر نشدی، هنوز به‌طور کامل یا به‌قدر کافی به او زنده نشدی. درست است؟

پس فهمیدیم شما از بی‌حاصلان نباید تقلید کنید. بی‌حاصلان می‌خواهند قرین شما بشوند. اگر قرین جمع بشوید، جمع روی شما اثر می‌گذارد و استنباط غلط می‌دهد که شما واقعاً می‌دانید و حس امنیتِ کاذب می‌گیرید از جمع، من ذهنی می‌گیرد.

شما می‌دانید حس امنیت یکی از آن چیزهایی است که ما از مرکز عدم می‌گیریم. حس امنیت باید از زندگی باشد، باید حس امنیت واقعی باشد. موقعی تحقیق می‌شود، واقعی می‌شود که شما می‌بینید همانندگی‌هایتان تغییر می‌کنند، شما نمی‌ترسید. یا چیزها در بیرون تغییر می‌کنند، کم می‌شوند، زیاد می‌شوند، شما نه می‌ترسید نه خوشحال می‌شوید برحسب من ذهنی. من ذهنی‌تان ضعیف می‌شود. دیگر برحسب من ذهنی یا چیزها فکر نمی‌کنید، عمل نمی‌کنید. ادامه می‌دهد:

## صاف خواهی چشم و عقل و سمع را بَرَدْران تو پرده‌های طَمَع را (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۶۹)

سمع: گوش  
طَمَع: حرص، آز

دراندن پرده‌های طمع یعنی چیزی را که ذهن نشان می‌دهد به مرکزت نیاوری. می‌خواهی چشمت، عقلت و گوشت صاف بشود یعنی برحسب عدم بشود، زندگی ببیند، خردورزی کند، بشنود، از طریق شما حرف بزند، در این صورت چیزی را که ذهنت نشان می‌دهد به مرکزت نیاور.

«پرده‌های طمع را بَدْر»، گفتم وقتی چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد می‌آید به مرکزمان برحسب آن فکر می‌کنیم، عمل می‌کنیم، دچار شهوت آن و حرص آن می‌شویم. یعنی بیت می‌گوید اگر می‌خواهی درست ببینی چیزی را به مرکزت نیاور، مرکزت را همیشه عدم نگه دار.

و مردم می‌ترسند مرکزشان را عدم کنند، چرا؟ عادت کردند مرکزشان را جسم کنند. می‌گوید:



## جمله عالم زین غلط کردند راه کز عَدَم ترسند و، آن آمد پناه

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۲)

مردم جهان به این علت راه را گم کرده‌اند که از فضاگشایی و کوچک کردن من‌ذهنی و عدم کردن مرکز می‌ترسند، ولی تنها پناه ما همین است. تا مرکز عدم نشود رحمت ایزدی نمی‌آید، ما کارگاه ایزدی نمی‌شویم.

شما می‌خواهید کارگاه من‌ذهنی بشوید؟ من‌ذهنی که می‌خواهد با چیزهای زیادت‌تر و از هرچیزی بیشتر همانیده بشود و زیادت‌تر کند به زندگی برسد، این راه غلط است. فهمیدن این این‌قدر مشکل است؟

پس شما می‌گویید آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد، در برابرش مقاومت نشان نمی‌دهم، یعنی آن را مهم نمی‌دانم، آن به من زندگی نمی‌تواند بدهد، پس آن نمی‌آید مرکز، در نتیجه فضا باز می‌شود، من اصرار نمی‌کنم هی جذب چیزها بشوم، جذب چیزها بشوم، در نتیجه فضا خودش باز می‌شود، مرکز من عدم می‌شود و این پناه من است. این یعنی وصل شدن به خدا، این یعنی وحدت مجدد، این یعنی عشق. اصلاً ما برای این آمدم به این جهان. پس شما از مرکز عدم نمی‌ترسید، و عدم را به وسیله جسم نمی‌توانید ببینید، فقط الآن شناسایی می‌کنید چیزهایی که ذهنم نشان می‌دهد نجات‌بخش نیست، با آن‌ها نباید همانیده بشوم.

و این هم می‌دانید که اگر از بیرون، انسان‌های دیگر روی ما اثر منفی می‌گذارند به خاطر من‌ذهنی ما است. من‌ذهنی ما هم از آوردن چیزها به مرکزمان ایجاد می‌شود.

## گر نه نَفَس از اندرون راهت زدی

ره‌زنان را بر تو دستی گئی بُدی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۳)

زان عَوَانِ مُقْتَضٰی که شهوت است

دل اسیرِ حرص و آز و آفت است

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۴)

زان عَوَانِ سِرِّ، شدی دزد و تباه

تا عوانان را به قهرِ توست راه

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۵)



عَوَان: داروغه، مأمور

مُقْتَضَى: اقتضاکننده

می‌گوید اگر این من‌ذهنی ما با دید هشیاری‌اش و غلطش راه ما را به‌عنوان هشیاری ایزدی نمی‌زد، یعنی ما یک چیزی را که ذهنمان نشان می‌دهد می‌آوریم به مرکزمان آن می‌شود عینک دید ما، راه ما زده می‌شود، ما منحرف می‌شویم، برحسب او می‌بینیم، در نتیجه چون برحسب من‌ذهنی غلط می‌بینیم، راهزنان، من‌های ذهنی دیگر مسلط می‌شوند به ما، می‌توانند ما را اذیت کنند.

از این مأمور اقتضاکننده، شما ببینید وقتی هم‌هویت می‌شوید با چیزها و هشیاری جسمی پیدا می‌کنید، این هشیاری جسمی اقتضای شهوتی دارد، یعنی می‌خواهد چیزها را زیاد کند و دشمن می‌شود با کسانی که نمی‌گذارند، مثلاً توقع پیدا می‌کند از انسان‌ها، مثلاً

می‌رنجد، خشمگین می‌شود. یعنی، عَوَان یعنی مأمور، این مأمور که به‌عنوان من‌ذهنی در مرکز ما هست یک اقتضاهایی دارد که این شهوت است. یعنی می‌خواهد زیاد کند و اگر نتواند زیاد کند، دشمن می‌شود با خودش، بد می‌شود با خودش، با دیگران و دردهای مختلفی که عرض کردم مثل حسادت، خشم، ترس، اضطراب، استرس، این‌ها را به‌وجود می‌آورد.

خودش می‌گوید، مرکز ما اسیر حرص است، اسیر آفت است. حرص یعنی زیاده‌خواهی، یعنی یک چیزی افتاده مرکز ما، ما شدیداً میل رسیدن به آن را داریم درحالی‌که همین سبب غلط دیدن ما است و می‌خواهیم این را زیاد کنیم، به هر قیمتی زیاد کنیم و نمی‌دانیم چرا!

الآن می‌خوانیم می‌گوید که تو وقتی با یک چیزی همانیده می‌شوی به دام آن می‌آفتی. آخر در دنیا، در کائنات یک موجود احمقی مثل ما می‌شود که خودش را به دام بیندازد، خوشحال هم بشود؟ و آن موقع یک مأمور مُقْتَضَى، یعنی به اقتضای من‌ذهنی ما داریم حرکت می‌کنیم، اسیر کرده ما را، دید آن را پیدا کردیم، درحالی‌که ما باید دید عدم را پیدا می‌کردیم، دید خدا، دید زندگی را پیدا می‌کردیم، در ده‌سالگی، دوازده‌سالگی به بعد، ولی ترسیدیم.

هرموقع چیز جسمی نمی‌آید مرکزمان، من‌ذهنی‌مان کوچک می‌شود، ما می‌ترسیم. ولی وقتی عدم نیست جسم است، این بلا سرمان می‌آید. می‌گوید به‌خاطر این عَوَان پنهان، این مأمور مخفی درون ما است که ما دزد و تباہ شدیم. حالا چرا دزد شدیم؟ وقتی شما یک چیزی را که ذهنت نشان می‌دهد که مربوط به بیرون است می‌آورید



به مرکزتان به جای خدا می‌گذارید، شما چکار دارید می‌کنید؟ یک چیزی را از دنیا قرض می‌کنید، به جای خدا می‌گذارید. دارید دزدی می‌کنید، دارید از دنیا دزدی می‌کنید می‌گذارید به مرکزتان، عاریت می‌کنید.

## خلق را طاق و طُرم عاریتی است امر را طاق و طُرم ماهیتی است (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۰۳)

طاق و طُرم: جلال و شکوه ظاهری

ما به جلال و شکوه ماهیتی که به او زنده بشویم با مرکز عدم کاری نداریم، اصلاً برای ما مهم نیست. ما می‌خواهیم عاریت کنیم از جهان بدزدیم بگذاریم مرکزمان، «طاق و طُرم»، جلال و شکوه عاریتی یعنی قرضی از جهان براساس آن. ساعت من را ببینید، نمی‌دانم گردن بند من را ببینید، پول من را ببینید. جلال و شکوه ما به این چیزها است. «ماهیتی است» یعنی واقعاً فضا را باز کنید به زندگی زنده بشوید.

کسی که به زندگی زنده است لزومی ندارد چیزی از جهان قرض کند براساس آن پُر بدهد به مردم یا اعتبار پیدا کند، ایجاد اهمیت بکند. پس نتیجه می‌گیریم که آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد و از جهان است، این مهم نیست و نمی‌تواند مرکز من بیاید. اگر مرکز من بیاید تبدیل به یک مأمور سِری می‌شود که من آن را نمی‌بینم و شهوت چیزها را دارد، من را دچار حرص می‌کند، اسیر می‌کند، اقتضاهای نابه‌جای غلط دارد، من آن‌ها را نمی‌بینم و الآن با این آموزش، مولانا به شما یاد می‌دهد که ببینید. ببینید، که فضا را باز کنید، غزل هم همین را می‌گوید.

می‌گوید از آن مأمور سِری که از جهان چیزها را عاریت می‌کند، حتی عقل را از جهان، عقل چیزهاست عقل ما، دزد و فاسد شدیم، تباه شدیم و همین‌طور من‌های ذهنی بیرون به‌خاطر من‌ذهنی ماست، نفوذ به من‌ذهنی ماست، کنترل من‌ذهنی ماست که به ما دست پیدا می‌کنند.

و این سه بیت که ما می‌گویید دائماً اگر حزم داشته باشیم، دوران‌دیشی داشته باشیم، باید به خودمان شک کنیم. به خودمان شک کنیم نه این‌که اعتماد به خودمان نداشته باشیم، که نکنند که الآن یک چیزی که ذهنم نشان می‌دهد آمده به مرکزم؟ نکنند که همین الآن براساس من‌ذهنی و پندار کمال دارم حرف می‌زنم؟ نکنند که این فکری که الآن آمد انگیزه‌اش من‌ذهنی است چون چیزی آمده به مرکزم؟ می‌گوید:



حَزْمٌ آن باشد که ظَنِّ بَدِّ بَرِي  
تا گریزی و، شوی از بَدِّ، بَرِي  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷)

حَزْمٌ، سُوءِ الظَّنِّ گفته‌ست آن رسول  
هر قَدَمِ را دام می‌دان ای فَضُول  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۸)

روی صحرا هست هموار و فراخ  
هر قَدَمِ دامی‌ست، کم ران اُوستاخ  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۹)

فَضُول: زیاده‌گو

اُوستاخ: گستاخ و بی‌پروا

اُوستاخ یعنی گستاخانه. یعنی گستاخانه. فَضُول یعنی زیاده‌گو، یعنی من‌ذهنی که هی دارد حرف می‌زند. پس دوراندیشی، حَزْمٌ، تأمل که انسان باید بکند، اولاً حواسش به خودش است در این لحظه در چه وضعی هستیم؟ گفتیم از جمع تقلید نمی‌کند. آیا من فضا را باز کرده‌ام کارگاه ایزدی هستیم؟ یا نه، الآن من‌ذهنی با اقتضاهایش مسلط است؟ همین الآن خواندیم.

«حَزْمٌ» آن است که به خودت ظَنِّ بَدِّ بَرِي و تا از بد بگریزی. «بد» همیشه وقتی یک چیز ذهنی می‌آید به مرکزت، هشیاری جسمی پیدا می‌کنی، این بد است. حتماً درد ایجاد خواهد شد. این بی‌عقلی است. بد موقعی است که شما عقل من‌ذهنی را به‌کار می‌برید، برای همین «فَضُول» را به‌کار می‌برد.

وقتی شما از یک همانندگی به همانندگی دیگر می‌پريد و مشغول سبب‌سازی ذهن هستید، از این فکر به آن فکر، همه فکرها همانند هستند، ما دائماً داریم حرف می‌زنیم. این فَضُول است، این زیاده‌گو است.

می‌گوید حضرت رسول فرموده حَزْمٌ یعنی سوءظن به خود، و تو بیا بدان که هر لحظه قدمی که برمی‌داری ممکن است یک جسمی بیاید مرکزت. هر قدم دام است. این لحظه شما مواظب هستید که چیزی که ذهن ایجاد کرد آمد به مرکزتان یا نه.





می‌گوید وقتی شما می‌تازید در ذهن، از این فکر به آن فکر، مسلماً این هی دارد می‌رود، فراخ است صحرا. ولی توجه کن هر قدم دام است، چرا؟ هر قدم اگر چیزی می‌آید به مرکزت، به دام او می‌افتی. این قدر گستاخانه زندگی نکن. پس این هم تأمل است که من الآن در چه وضعی هستم و من با کسی کاری ندارم، به خودم هم سوءظن دارم، برای این‌که من دیده‌ام که این من‌ذهنی از درون راهم را می‌زند.

خیلی چیزها هست که با شرطی‌شدگی می‌آید به مرکزم، اصلاً نباید فکر کنم. وقتی این‌ها می‌آید به مرکزم، من می‌افتم به سبب‌سازی ذهن و گذشتن از دردی به درد دیگر و اقتضاکننده من من‌ذهنی است، دنبال فکرها و اعمال من‌ذهنی‌ام باید بروم، چون هرچه آن اقتضا می‌کند من دنبال آن می‌روم.

پس بنابراین شما به خودتان سوءظن دارید، یعنی مرتب خودتان را بازرسی می‌کنید، بازبینی می‌کنید که آیا یک مأمور سِرّی در درون من دارد زندگی من را خراب می‌کند؟ یا نه، لحظه‌به‌لحظه من فضاگشایی می‌کنم، مرکزم عدم است؟ آیا من دارم از خواب برمی‌خیزم یا هنوز در خوابم؟

شما نباید از یک همانندگی به همانندگی با سبب‌سازی ذهن بپرید و فکر کنید که دارید از خواب برمی‌خیزید. بیت اول را خواندم و این‌ها خیلی‌هایشان به بیت اول مربوط است که آیا من واقعاً از خواب دارم برمی‌خیزم یا بیشتر به خواب ذهن فرومی‌روم؟ تجسم ذهنی از خواب برخاستن و دانش آن، سبب بیداری واقعی نمی‌شود.

برای همین عرض می‌کنم که شما بیت را باید بگیرید روی خودتان اعمال کنی، بگویند خیلی خب من تعریف بیدار شدن از خواب را، بیدار ماندن را فهمیدم، ولی واقعاً دارم از خوابِ فکرهای همانیده بیدار می‌شوم؟ یا برحسب همانندگی‌ها فکر می‌کنم و گستاخانه می‌رانم، تندتند حرف می‌زنم؟ می‌شود این سه بیت. به خودم هم هیچ سوءظن ندارم که اصلاً من برحسب همانندگی‌ها فکر می‌کنم، در خواب هستم، زندگی‌ام را هم خراب می‌کنم و فکر می‌کنم دارم درست می‌کنم.

با خواندن این بیت‌ها ما متوجه می‌شویم که ما باید قانون جبران را انجام بدهیم. یعنی شما باید این بیت‌ها را بخوانید، یاد بگیرید و دیدتان را درست کنید و حواستان به خودتان باشد، یعنی همه ما، حواسمان به خودمان باشد که داریم اشتباه می‌کنیم یا اشتباه نمی‌کنیم؟ با کسی هم کاری نداشته باشیم. اصلاً ما اگر خیلی هنرمند باشیم می‌توانیم خودمان را درست کنیم، می‌توانیم دید غلط خودمان را درست کنیم، کافی است.

اصلاً این قدر سخت است دید خود را درست کردن، آدم مجال پیدا نمی‌کند که به دیگران برسد. اگر کسی ایرادهای خودش را ببیند، یعنی یک کمی به مولانا درست گوش بدهد، این قدر کج و معوجی در خودش می‌بیند



که اصلاً دیگر همه را رها می‌کند، می‌گوید بهتر است من روی خودم کار کنم. اگر هنرمند هستم، دانشمند هستم، آدم توانایی هستم، پس نواقص خودم را رفع کنم.

و:

## آن بز کوهی دود که دام کو؟ چون بتازد، دامش افتد در گلو

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۰)

بز کوهی هم در صحرا می‌تازد، گفت آقا این‌جا صیاد کجا بود؟ نگاه نمی‌کند، یک‌دفعه دامش می‌افتد در گلو، می‌افتد به دام. ما هم از ثانیة صفر که در خانواده بزرگ می‌شویم، می‌گوییم دام کجا بود؟ دام من ذهنی است، دام همین همانیدگی‌هاست. وقتی پانزده‌شانزده سالمان می‌افتد، دیگر کاملاً در دام ذهن افتادیم، چون با تعداد زیادی چیزها همانیده شدیم. درست است؟ باید مواظب باشیم.

پدر و مادرها هم باید این آموزش را ببینند، بچه‌هایشان را بیدار نگه دارند، بگویند که مثل بز کوهی نباش، نگاه کن. همانیدگی یک حدی دارد، یک دوره‌ای دارد. از ده‌دوازده‌سالگی به بعد دیگر همانیدگی را نگه داشتن، طبق گفته مولانا روا نیست. اجازه بدهید این بیت‌ها را بخوانیم می‌گوید، یعنی شما به بچه‌هایتان می‌گویید، با هم می‌خوانید در خانواده، آن‌ها هم یاد می‌گیرند، چون آن‌ها خیلی نزدیک به زندگی هستند، این‌ها می‌فهمند، بهتر از ما شاید بفهمند، چون هنوز دور نشده‌اند، هنوز به دام کامل نیفتاده‌اند. اگر بچه‌ها زودتر فهمیدند، ما می‌توانیم از آن‌ها یاد بگیریم، اگر من ذهنی‌مان بگذارد.

و پس از این ابیات ممکن است شما این بیت را بخوانید:

## کجاست ساقی جان؟ تا به هم زند ما را بروبد از دل ما فکر دی و فردا را

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۳)

دی: دیروز

شما می‌گویید آقا فهمیدم، پس ساقی جان کو؟ ساقی جان همین‌جاست، در این لحظه. شما آن چیزی را که ذهنت نشان می‌دهد نیاور به مرکزت، ساقی جان که خداوند است، این پارک ذهنی شما را به هم بریزد. فقط یک

لحظه مرکز را عدم کن، بگو «نمی‌دانم»، تا صنع ایزدی، این پارک کنترل را چیده‌ای که همسر ما باید این‌طوری باشد، بجهام آن‌طوری باشد، دوستم این‌طوری باشد، جامعه این‌طوری باشد، شما این‌طوری عمل کنید، همه این‌ها را بهم می‌ریزد.

«بهم زنده ما را» یعنی این سیستم کنترل با همانندگی‌ها را بهم بریزد، و جارو کند از مرکز ما فکر دیروز و فردا را، یعنی گذشته و آینده را. توجه کنید گذشته و آینده یعنی من‌ذهنی، یعنی همانندگی‌ها، چون همین‌که همانندگی می‌شویم و برحسب همانندگی‌ها فکر می‌کنیم، می‌رویم به زمان مجازی گذشته و آینده. درواقع می‌شویم یک گذشته، یک داستان که با آن همانندگی هستیم و این داستان دارد می‌رود در آینده به‌صورت مجازی به ثمر برسد. هر داستان زندگی انسانی به ثمر نرسیده‌است، ناراضی است، چرا؟ برای این‌که تا به حال از همانندگی‌ها زندگی می‌خواسته، از مجاز زندگی می‌خواسته، هیچ موقع این شخص مرکزش را عدم نکرده.

بنابراین ساقی جان کو؟ ساقی جان در درون ما همین الان به‌کار می‌آفتد، بستگی به شما دارد. فضاگشایی کنید، شناسایی کنید که آن چیز که ذهنم نشان می‌دهد در این لحظه مهم نیست، فضا باز می‌شود، ساقی جان زندگی شما را به‌لحاظ من‌ذهنی بهم می‌ریزد، به‌لحاظ خرد کل سامان می‌دهد و شما را از زمان مجازی که مال من مجازی است درمی‌آورد، می‌آورد به این لحظه ابدی، شما در این لحظه ساکن می‌شوید.

در این لحظه ساکن بشوید، همیشه از خرد ایزدی با مرکز عدم استفاده می‌کنید. یعنی خرد ایزدی می‌ریزد به فکر و عملتان، حتی فکرهای شما را آن ایجاد می‌کند، این را می‌گویند صنع، آفریدن. «بگذر ز آفریده، بنگر در آفریدن».

و:

## از درون خویش این آوازا منع کن تا کشف گردد رازها

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۵۳)

## ذکر حق کن، بانگ غولان را بسوز چشم نرگس را از این کرکس بدوز

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۵۴)



پس ببینید این لحظه ذهنم می‌آید به مرکز. غول، غول من ذهنی است که آدرس غلط می‌دهد، دید غلط دارد، به آواز می‌آید. پس اگر من آن چیزی را که ذهنم در این لحظه نشان می‌دهد به مرکزم نیاورم، صدای این هم نمی‌شنوم، لحظه بعد هم نمی‌آورم، لحظه بعد هم نمی‌آورم، پس از درون خودم این آوازه‌های من ذهنی خودم را منع می‌کنم تا رازها کشف بشود.

«ذکر حق کن» یعنی آن چیزی را که ذهنت نشان می‌دهد به مرکزت نیاور و مرکزت را عدم کن، «ذکر حق کن». «ذکر حق کن» معنی‌اش این نیست که برو به من ذهنیات بگو خدا، خدا، خدا، ای خدا، ای خدا کمک کن، نه این نیست! «ذکر حق کن» یعنی به او زنده بشو الان، به او زنده بشو، به او وصل بشو، براساس او بلند بشو.

پس اگر براساس او بلند می‌شوی، براساس من ذهنیات بلند نمی‌شوی. «ذکر حق کن»، بگذار زندگی حرف بزند، بانگ من ذهنی را بسوز. غولان هر لحظه که یک جسمی می‌آید مرکزت، یک غول بالا می‌آید، برحسب آن حرف می‌زنی. «بانگ غولان را بسوز». «چشم نرگس»، «چشم نرگس» یعنی چشم عدم تو، چشم من اصلی تو، «ازین کرکس» یعنی از این من ذهنی بدوز، یعنی فروبند، نگاه نکن به آن. خب از این ساده‌تر بگوید؟

و این سه بیت که وقتی یک چیزی می‌آید مرکز من، الان شناختم، آن مهم است برای من، آن مهم نیست، من در برابر آن، در برابر هیچ چیزی مقاومت نمی‌کنم. مقاومت نمی‌کنم یعنی استنباطم این نیست که چیزی که ذهنم نشان می‌دهد مهم است، چون هر موقع یک چیزی می‌آورم به مرکزم من خودم شکار می‌شوم، صید می‌شوم. این هم درست کردن دید است.

شما یک چیز زیبایی را می‌بینید، یک آدم زیبایی را می‌بینید، زودی با او همانیده می‌شوید، عاشقش می‌شوید، برای چه؟ اگر این کار را می‌کنید، شما می‌گویید من صید کردم این را، شکار کردم، نه! تو به دام افتادی.

**پس تو خود را صید می‌کردی به دام**

**که شدی محبوس و محرومی ز کام**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۶)

**در زمانه صاحب دمی بود؟**

**همچو ما احمق که صید خود کند؟**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۷)

## چون شکارِ خوک آمد صیدِ عام رنج بی حد، لقمه خوردنِ زو حرام

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۸)

ما دام پهن کردیم. دام پهن کردیم یعنی چه؟ یعنی هرچیز زیبایی را در بیرون می بینیم، می خواهیم بیاوریم به مرکزمان با آن همانیده بشویم، فکر می کنیم صید کردیم. در حالتی که وقتی که او می آید مرکزمان ما صید او می شویم، می خواهد آدم باشد، می خواهد یک مال باشد امروز می گفت، یا جاه باشد، دچار شهوت آن می شویم. همین که کم می شود ما حالمان خراب می شود.

پس چیزی که می آید مرکزمان ما صید او می شویم، نه ما آن را صید می کنیم، برای این که ما به حبس آن می افتیم و از کام زندگی محروم می شویم. چون اگر آن نمی آمد، مرکز عدم بود، ما زندگی را در این لحظه زندگی می کردیم. یکی از معناهای آن سوار شدن هشیاری بر هشیاری در واقع زندگی کردن زندگی در این لحظه هم هست.

شما جذب ذهن می شوید، برحسب همانیدگی زندگی می کنید، این زندگی پلاستیکی است. جذب ذهن نمی شوید، نمی گذارید چیزی بیاید مرکزتان، مرکزتان باز می شود، براساس زندگی زندگی می کنید، این کیفیت دارد، این خوب است، این زندگی است، اصلاً این طوری باید زندگی کنید، این شادی بی سبب است، این آرامش بی سبب است. یعنی برحسب فکرها شما آرامش نمی گیرید، برحسب فکرها خوشحال نمی شوید.

پس یک چیزی می آید مرکزمان ما صید می شویم، ما در حبس او می افتیم و از کام زندگی، یعنی درست زندگی کردن محروم می شویم. و الآن می پرسد در این کائنات یک باشنده دیگری هم وجود دارد مثل ما احمق بشود که خودش خودش را صید کند؟

می گوید مردم عادی که این موضوعات را نمی دانند، در واقع شکارشان که همانیدگی است، مانند شکار خوک است. خوک را شکار کردن سخت است، اما وقتی می گیری، گوشتش را هم نمی توانی بخوری چون حرام است. به یک عبارت شرعی دارد اشاره می کند، تمثیل است.

شکار کردن یک انسان سخت است، همانیده باید بشوی، به دست بیاوری، کنترل کنی، ولی از آن غذا هم نمی توانی بخوری، برای این که گوشتش مثل گوشت خوک حرام است. یعنی از چیز همانیده تو نمی توانی گوشت بخوری، نمی توانی غذا بخوری. چیز همانیده شما را شاد نمی کند، خوشبخت نمی کند. از طریق همانیدگی ما خوشبخت نمی شویم، عشق باید باشد. درست است؟



## آنکه ارزد صید را، عشق است و بس لیک او کی گنجد اندر دام کس؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۹)

پس بنابراین برای چه چیزی باید زحمت بکشیم؟ چه چیزی را باید صید کنیم؟ عشق را. عشق یعنی چه؟ شما زحمت می‌کشید چیزی نیاید در مرکزتان، مرکزتان عدم بشود. وقتی مرکزتان عدم می‌شود، با زندگی قرین می‌شوید، با خداوند قرین می‌شوید، دوباره به وحدت می‌رسید، این عشق است.

پس پیوستن مجدد به زندگی عشق است، اما تو به عنوان من‌ذهنی، به عنوان کس این را نمی‌توانی به دام بیندازی. نمی‌شود شما هر لحظه یک جسمی را بیاوری مرکزت، به عنوان من‌ذهنی بلند بشوی، بگویی من می‌خواهم عشق را شکار کنم، خداوند را شکار کنم، با خدا یکی بشوم، عشق را به دست بیاورم؛ عشق به دست نمی‌آید، تو باید بیاوری شکار او بشوی. «لیک او کی گنجد اندر دام کس؟»، او را نمی‌توانی به دام بیندازی، همین‌طور که یک نفر را به دام می‌انداختی یا یک مالی را به دام می‌انداختی که خودت به دام او می‌افتادی.

پس تو باید همانیدگی‌ها را مهم ندانی و باز بشوی، منبسط بشوی، منبسط بشوی، منبسط. هرچه منبسط‌تر می‌شوی تبدیل به عشق می‌شوی، تبدیل به خدا می‌شوی، عین او می‌شوی تا هیچ‌چیز در مرکزت نمی‌ماند.

و:

## همچو گورِ کافران، بیرون حَلِّ اندرون، قهرِ خدا عَزَّوَجَلَّ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۷)

حَلِّ: زیورها، پیرایه‌ها، جمع حُلّه  
عَزَّوَجَلَّ: گرامی و بزرگ است، از صفات خداوند

این بیت را هم آوردم که ما در من‌ذهنی به عشق می‌رسیم با من‌ذهنی، به خوشبختی می‌رسیم، شکار می‌کنیم، اما این شکارهایمان شکار کردنش مثل شکار خوک سخت است و بالاخره روی خوشی را نمی‌بینیم.

می‌گویند ظاهر ما مثل قبر یا گورِ کافران پُر از جلال و شکوه است، ولی درون این قبر قهرِ خدای بزرگ هست. یعنی درون آدم‌ها، مرکز آدم‌ها پر از همانیدگی است، پر از درد است که این قهرِ خداست که می‌گوید چرا به جای من این‌ها را گذاشتی، جسم را گذاشتی، ولی بیرونشان همانیدگی‌ها مثل خانه بزرگ، مثل مقام، مثل آدم‌های مختلف که اطرافشان هست، دوست‌های ظاهری به خاطر پول دورش جمع شده‌اند، تأیید و توجه مردم به خاطر



همانندگی‌ها، این‌ها بیرونشان است. بیرونشان پر از جلال و شکوه است، اما درونشان پر از قهر خداست، پر از درد است، پر از همانندگی است، پر از حس ناخوشبختی است و شما نمی‌خواهد این‌طوری باشید.

پس ببینید این هم یک دید است که باطن آدم پر از درد باشد آدم را بسوزاند، بیرون آدم یک جورى باشد که همه آرزو کنند مثل ما بشوند. دارد می‌گوید مثل قبر کافران است، بعضی موقع‌ها می‌بینید خیلی با طلا و نمی‌دانم آرامگاه خیلی زیبا درست کرده‌اند، ولی کسی که آن‌جا خوابیده واقعاً دنیا را خراب کرده.

پس متوجه شدیم که مخصوصاً از این سه بیت و بیت‌های قبل که از درونمان باید این آوازهای غول را بشناسیم و قطع کنیم تا راز کشف بشود. چشم عدم را ندوزیم به این چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد و می‌خواهد بیاید مرکز ما، صید نکنیم با ذهن و همانیده نشویم با چیزی، به دام نیفتیم و از همانندگی‌ها خوشبختی نخواهیم.

آن‌که می‌آرزد به صید عشق است، ولی به دام من‌ذهنی نمی‌افتد، بلکه ما باید مرکز را عدم کنیم، منبسط بشویم و همانندگی‌ها را بگذاریم کنار یا بزنیم کنار، مواظب باشیم به مرکز ما نیایند. و ما نمی‌خواهیم واقعاً بیرونمان مجلل باشد و در درون ما قهر خدا باشد.

و در غزل هست که می‌گوید ما باید از خواب بربخیزیم و تلویحاً دارد اشاره می‌کند به این‌که تا آن‌جا که مقدور است ما باید کمک کنیم، ما باید دست‌به‌دست هم بدهیم.

ولی این کار با من‌ذهنی میسر نیست. من‌ذهنی می‌خواهد عقیده‌هایش را تحمیل کند و دیگران را زیر کنترل بیاورد. اصلاً من‌ذهنی کمک را نمی‌فهمد، آسیب می‌زند اسمش را می‌گذارد کمک. بنابراین میوه به یاران دادن، کمک کردن فقط از طریق بسط است. ما اگر منقبض بشویم، یعنی یک چیزی آمده به مرکزمان، آن چیز را ذهنمان نشان می‌دهد، ما باید آن چیز را از مرکزمان با فضاگشایی و تسلیم برانیم. باید آگاه بشویم که انقباض ما معنی‌اش این است که یک چیزی آمد به مرکز من. پس این دو بیت را ما مرتب می‌خوانیم:

**قبض دیدی چاره آن قبض کن  
ز آنکه سرها جمله می‌روید ز بن**  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۲)

**بسط دیدی، بسط خود را آب ده  
چون برآید میوه، با اصحاب ده**  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۳)



منقبض می‌شوم، باید فضا را باز کنم، می‌فهمم. شما از حالا به خودتان تلقین کنید یک جواری به خودتان بفهمانید وقتی منقبض شدم یعنی یک چیزی آمده به مرکز، حالا این از طریق شرطی‌شدگی بوده، یک درد است و بیشتر اوقات زندگی ما را منقبض می‌کند تا بفهمیم ما اشکال داریم.

اولین چیز این است که ما اقرار کنیم ما همانندگی داریم، اشکال داریم. پس همانندگی‌های من می‌آید به مرکز، برای این که منقبض می‌شوم، نمی‌خواهم منقبض بشوم، ولی منقبض می‌شوم. اگر منقبض شدم، باید چاره این انقباض را بکنم، برای این که اگر این در مرکز بماند، این انقباض بماند، چیزهای بدی خواهد رویید. این می‌شود ریشه، بُن برای چیزهای بد. ممکن است واکنش نشان بدهم، خشمگین بشوم، برنجم، یعنی دید ذهنی پیدا می‌کنم.

وقتی منقبض می‌شویم حواسمان باید به خودمان باشد، برویم یک گوشه‌ای انقباضمان از بین برود یا چند روز صبر کنیم حالمان خوب بشود تا دوباره بتوانیم خردمندانه زندگی‌مان را اداره کنیم. ولی اگر بسط دیدی، زندگی الآن شما را منبسط کرد یا مرکزتان را عدم کردید یا مدت‌هاست که شما دارید به خودتان تلقین می‌کنید چیزی که ذهنم نشان می‌دهد، فقط می‌دانید، شناسایی می‌کنید، مهم نیست و این‌ها نمی‌آید. یک دفعه می‌بینید منبسط شدید واقعاً، فضا باز شد، در این صورت مرتب منبسط بشو، این را تقویت کن، «بسط خود را آب ده».

اگر میوه‌ای آمد، اگر به یک بینشی رسیدی، ارتعاش زیبایی می‌کنی، در این صورت این را به یارانت بده، با یارانت شریک بشو. «این میوه» را بده، یعنی ارتعاش به زندگی کن، بگذار مردم این ارتعاش را بگیرند. شما زنده بشو به زندگی، فضا را باز کن، در حال انبساط پیش مردم برو، خواهی دید که زندگی را در آن‌ها به ارتعاش درمی‌آوری، خدمت می‌کنی. این می‌شود خدمت.

اگر منقبض بشوی بروی، مردم را منقبض می‌کنی با قانون قرین. پس میوه، میوه دل را چه جواری به یاران می‌دهی؟ با ارتعاش به زندگی، با عدم تحمیل، با این حال که با من ذهنی پیش مردم نمی‌روی، با قضاوت نمی‌روی، با مقاومت نمی‌روی، با پندار کمال نمی‌روی، با ناموس نمی‌روی، با می‌دانم نمی‌روی.

❖ ❖ ❖ پایان بخش دوم ❖ ❖ ❖



## چونکه قبضی آیدت ای راهرو آن صلاح توست، آتش دل مشو

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۳۴)

قبض: گرفتگی، دلتنگی و رنج

آتش دل: دل سوخته، ناراحت و پریشان حال

این ابیات مربوط به قبض، یعنی دل گرفتگی را می خوانم برای این که در من ذهنی زندگی فقط از طریق قبض است که اشکال ما را به ما نشان می دهد، و قبض زیاد خواهد بود. برای همین در دو بیت قبل گفت که اگر قبضی بیاید تو چاره این قبض را باید بکنی با فضاگشایی، با اقرار به این که اشکال من است که یک چیز ذهنی را آوردم به مرکز، من مسئله دارم، من عادت من این است که چیزهای ذهنی را می آورم به مرکز از آن ها زندگی می خواهم. این یک جور مریضی است. این ها را من باید به خودم یاد داده باشم.

پس «ای راهرو»، ای کسی که می خواهی هی فضا را باز کنی، تماماً به مقصود آمدنت برسی به بی نهایت و ابدیت زندگی زنده بشوی، این قبض صلاح تو است. چرا؟ یک پیغامی به تو می دهد که تو اشکال داری، تو یک دفعه تند و تیز نشو.

پس قبض بیاید باید فضاگشایی کنی نه براساس آن ناله کنی. آه این چه هست این درد آمد، باز هم آمد من فکر کردم تمام شده! نه تمام نشده، «صلاح توست»، یک عیبی را در شما نشان می دهد. این عیب شماست، شما ایجاد کردی، مسئولیت بپذیر فضا را باز کن، چاره اش را بکن. دو بیت قبل گفت:

## قبض دیدی چاره آن قبض کن ز آنکه سرها جمله می روید ز بُن

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۲)

بُن: ریشه

الآن می گوید: «چونکه قبضی آیدت ای راهرو»، «آن صلاح توست» این را زندگی فرستاده، عصبانی نشو، درد بالا نیآور، فضا را باز کن، مرکز را عدم کن، ملایم باش، تأمل کن، سوءظن داشته باش به خودت. توجه می کنید؟

## حَزْم، سُوءالظن گفته ست آن رسول هر قَدَم را دام می دان ای فَضول

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۸)

قبُول: زیاده‌گو، کسی که به کارهای غیر ضروری پردازد.

## چونکه قبض آید تو در وی بسط بین تازه باش و چین می‌فکن در جَبین

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۳۹)

جَبین: پیشانی

وقتی منقبض می‌شوی تو فضا را باز کن، این برای این آمده که تو منبسط بشوی، احتیاج به انبساط داری، فضا را باز کن. و با فضای گشوده شده، مرکز عدم، تازه باش، بر حسب آن عمل نکن فکر نکن، احساس نداشته باش بر اساس آن، درد به وجود آمده را شما مهم ندان. بلکه معتبر بدان، الآن زیر درد هستی، ولی می‌دانی که این یک چیز مصنوعی است من ذهنی ایجاد می‌کند. «تازه باش و چین می‌فکن در جَبین» یعنی پیشانی‌ات را خطدار نکن، یعنی خشمگین نشو، واکنش نشان نده.

و چکار کن؟ این‌ها پیغام دارند، تمام این قبض‌ها پیغام دارند، به تو می‌گویند:

## لیک حاضر باش در خود، ای فتی

تا به خانه او بیاید مر تو را

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۴۳)

## ورنه خَلَعَت را بَرَد او بازپس

که نیابیدم به خانه هیچ‌کس

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۴۴)

فتی: جوان مرد

خَلَعَت: لباس یا پارچه‌ای که خانواده داماد به عروس یا خانواده او هدیه می‌دهند، مجازاً هدیه

زندگی منقبض می‌کند تو این پیغام را بگیری که چیزهای ذهنی را می‌آوری به مرکزت، حواست باشد نباید این کار را بکنی. پس تو الآن حاضر باش با فضاگشایی ای جوان، که زندگی، خداوند، تو را در خانه پیدا کند. اگر منقبض بشوی، منقبض بمانی، چاره‌اش را نکنی، زندگی نمی‌تواند تو را در خانه‌ات پیدا کند. زندگی، خداوند، تو را در خانه‌ات موقعی پیدا کند یعنی خودش را در خانه پیدا می‌کند، و پیغامش را به تو می‌دهد، به گوشت می‌گوید: تو اشکال داری اشکالت هم این است. برای همین می‌گویم حواست باید به خودت باشد.



«لیک حاضر باش» یعنی ناظر ذهنت باش با فضای گشوده شده. قبض را رها کن قبض مهم نیست، دنبال علت قبض نباش. دنبال علت قبض در بیرون نباش. به همسرت نگو اگر این حرف را نمی زدی من عصبانی نمی شدم. آن هم قضا پیش می آورد که آن این حرف را بزند تو ناراحت بشوی، منقبض بشوی، بلکه در درون خداوند به تو پیغام بدهد که تو داری غلط عمل می کنی.

«تا به خانه او بیاید مر تو را»، «ورنه» هدیه را، «خَلَعْتَ» را می برد. داشت پیغام به تو می داد که زنده کند تو را. می گوید من در خانه پرویز شهبازی رفتم کسی نبود، می خواستم به او پیغام بدهم منقبض شده بود. خودم را می گویم که شما بشنوید.

و این سه بیت را عمل می کنید، می دانید:

**هست مهمان خانه این تن ای جوان**

**هر صباحی ضیف نو آید دوان**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۴)

**هین مگو کاین ماند اندر گردنم**

**که هم اکنون باز پرد در عدم**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۵)

**هرچه آید از جهان غیب و ش**

**در دلت ضیف است، او را دار خوش**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۶)

ضیف: مهمان

توجه کنید این بیتها را به ترتیب داریم می خوانیم که اگر شما هم به ترتیب بخوانید این بینش در شما درست خواهد شد، مطمئن باشید.

در چند بیت قبل انقباض بود، انقباض پیغام زندگی بود، پیغام خدا بود یعنی. در دو بیت قبل گفت من رفتم کسی را پیدا نکردم تو حاضر باش وقتی خداوند بیاید تو را پیدا کند. اگر در انقباض باشی، مرکزت جسم باشد، تو را پیدا نمی کند.



و الآن دارد می‌گوید که این لحظه و هر لحظه این تن شما، این باشنده تنی، که دارای فکر است، دارای جسم است، چهار بُعد است، مثل مهمانخانه است، مسافرخانه است. هر لحظه و این لحظه یک مهمان می‌آید. مهمان چیزیست که ذهنت نشان می‌دهد. نباید بیاید مرکزت. آن دارد یک چیزی به شما می‌دهد. این هم قضا آورده، یعنی زندگی آورده، بی‌نهایت دانش زندگی آورده، و شما همان چیزی که ذهنت الآن نشان می‌دهد به آن احتیاج داری. می‌بینی که فوراً رد می‌شود، اگر پیغام را نگیری رد می‌شود، یک چیز دیگر می‌آید.

این چیزهایی که ذهنت نشان می‌دهد، مهمان هستند، نباید بیاید مرکزت، تا شما حاضر باشی طبق دو بیت قبل، ناظر باشی. اگر بیاید دیگر حاضر نیستی. پس باید حاضر باشی، ناظر باشی و فضا را باز کنی نگویی این چه هست. اگر بیاید مرکزت خواهی گفت این چه هست. به عبارت دیگر چیزی را که الآن ذهنت نشان می‌دهد مهمان تو است، فضا را باز کن ولو ذهنت می‌گوید که این خیلی بد است، پیغامش را بگیر، این پیغام دارد.

شما ممکن است بگویید که آقا خیلی چیزها ذهنم نشان می‌دهد من که پیغام نمی‌گیرم! برای این که هرچه ذهنت نشان می‌دهد می‌آید مرکزت، برحسب آن فکر می‌کنی، واکنش نشان می‌دهی، تند و تیز می‌شوی، بنابراین خداوند شما را در خانه نمی‌تواند پیدا کند.

برای همین می‌خوانم این را:

**لیک حاضر باش در خود، ای فتی**

**تا به خانه او بیاید مر تو را**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۴۳)

**ورنه خَلَعَت را بَرَد او بازپس**

**که نیابدم به خانه هیچ‌کس**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۴۴)

فتی: جوان مرد

خَلَعَت: لباس یا پارچه‌ای که خانواده داماد به عروس یا خانواده او هدیه می‌دهند، مجازاً هدیه

اگر شما این بیت‌ها را نخوانید خب یاد نمی‌گیرید دیگر. این کار به این سادگی هم که شما فکر می‌کنید نیست. نمی‌تواند یک کسی دعا بخواند شما فوراً به حضور زنده بشوی. این‌ها را باید بدانید حواستان به خودتان باشد،



هی عمل کنید، اشتباه کنید، نمی‌توانید، بعداً می‌توانید، یک بار می‌توانید یک بار نمی‌توانید، یواش یواش می‌توانید. همین است، دیگر راهش همین است، راه دیگری نیست، بهترین راه همین است.

پس این لحظه و هر لحظه ذهنتان یک چیزی نشان می‌دهد این یک پیغام دارد، مهمان است، فضا را باز کنید از آن پذیرایی کنید، نگویید این آمد ماند در گردنم. اگر بیاید مرکزتان خواهید گفت آقا این آمد مرکزم خراب شد چکار کنم؟ دوباره منقبض شدم. «هین مگو کین ماند اندر گردنم»، «که هم اکنون» برمی‌گردد می‌رود ها! به «عدم».

هر چیزی که از جهان غیب می‌آید، غیب‌وش می‌آید، درواقع «قضا و کُنْ فکان» ذهنت را الآن این‌طوری نشان می‌دهد. این مهمان است، خوب از آن پذیرایی کن، احترام بگذار، فضا را باز کن.

و شما می‌دانید دیگر انقباض بیش از همه است. یعنی زندگی بیش از همه با انقباض و بی‌مرادی پیغامش را به ما می‌دهد، چون اگر بی‌مراد نکند ما را گفت مثل بُز کوهی در این دشت می‌دویم می‌گوییم دام کو؟ شما می‌بینید ما می‌خواهیم از یک فکر همانیده به فکر همانیده بپریم و درد ایجاد کنیم زندگی خودمان را خراب کنیم، بعد هم بگوییم دیگران کردند، زیر بار مسئولیت نرویم.

یک گه‌گاهی که مردم جمع می‌شوند ما خودمان را می‌توانیم ارائه کنیم و دیده بشویم، یک خوشی‌های مصنوعی به ما دست بدهد، تنها چیزی که از زندگی بلدیم ما همین است. یک پُزی به مردم بدهیم، مردم ما را ببینند، تأیید کنند، درباره‌ی ما حرف بزنند، احترام بگذارند، دعوت کنند خانه‌شان، حتی صدر مجلس بنشینیم، و به ما بگویند که شما آدم مهمی هستید. این‌ها به ما خوشی می‌دهد، خوشی‌های مصنوعی. یا مقایسه کنیم پیش خودمان، خودمان را با دیگران، بگوییم که ما یک شخص برتری هستیم، مهم هستیم، مردم به نظرات بنده احتیاج دارند، من نباشم دنیا خراب می‌شود. این‌ها هیروت ذهن است، بیچارگی است، بدبختی است، مفلوکی است، قهر خدای عزّوجلّ گفت است. این زندگی نیست.

در نتیجه ما را رها کنند این‌طوری هستیم، در نتیجه ما منقبض می‌شویم، هی دلمان می‌گیرد و بی‌مراد می‌شویم. پس این بیت‌ها کلیدی هستند.

**عاشقان از بی‌مرادی‌های خویش**

**باخبر گشتند از مولای خویش**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶)

## بی‌مرادی شد قلاووز بهشت حُفَّتِ الْجَنَّةُ شِنُو اِی خُوشِ سِرْشَتْ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷)

قلاووز: پیش‌آهنگ، پیشرو لشکر

دیگر خیلی خواندیم این‌ها را. پس اگر شما «راه‌رو»ی واقعی هستید، یک عاشق واقعی هستید، وقتی بی‌مراد می‌شوید می‌فهمید که حتی اگر منقبض شدید، چارهٔ قبض را می‌کنید می‌دانید که یک کار اشتباهی کردید.

اگر می‌گویید من عیب دارم، کارگاه خدا می‌خواهم بشوم، می‌خواهم رحمت اندر رحمت باشد، می‌خواهم رحمت ایزدی بیاید به آتش دردهایم بریزد، می‌خواهم من را شفا بدهد، می‌خواهم از خواب غفلت ذهن بربخیزم، امروز داریم این چیزها را می‌گوییم دیگر. همین‌که بی‌مراد شدید، ذهنتان حس بی‌مرادی کرد خوشحال بشوید. بگویید زندگی می‌خواهد با این بی‌مرادی یک پیغامی به من بدهد. و بنابراین باید بی‌مرادی راهنمای بهشت باشد بفهمید که شما یک کار غلطی دارید می‌کنید. و عمدتاً هم یک چیزی در مرکزتان می‌آید، به‌جای زندگی.

پس قلاووز بهشت یعنی این‌که به شما دارد یادآوری می‌کند که الان این چیزی که شما را بی‌مراد کرده شما با آن همانیده‌اید، این را از مرکزتان هل بدهید برود بیرون، مرکز را عدم کنید. مرکز عدم همان بهشت است. و این حدیث:

«حُفَّتِ الْجَنَّةُ بِالْمَكَارِهِ وَحُفَّتِ النَّارُ بِالشَّهَوَاتِ.»

«بهشت در چیزهای ناخوشایند پوشیده شده و دوزخ در شهوات.»  
(حدیث)

بهشت در چیزهای ناخوشایند پیچیده شده یا پوشیده شده و دوزخ در شهوات. می‌بینید که امروز دیگر این‌ها را خیلی مبسوط توضیح دادیم که وقتی چیزی می‌آید به مرکز شما، شما از جنس او می‌شوید و می‌روی با شهوت به‌سوی او و حرص آن را پیدا می‌کنی. و وقتی آن بزرگ‌تر می‌شود یا تعدادش زیادتر می‌شود واضح است که هشیاری جسمی‌ات و دردهایت بیشتر می‌شود. درست است؟

پس اگر چیزها بیاید شهوت آن‌ها را پیدا کنی یا آدم‌ها بیاید به مرکز شما شهوت آن‌ها را پیدا کنی این شما را راهنمایی می‌کند به جهنم، و اگر بی‌مراد شدی که ذهن از این خوشش نمی‌آید، ولی شما می‌دانید خودتان به‌عنوان زندگی، فضا را باز کردید پیغام را گرفتید، پیغام چیست؟ یک چیز ذهنی در مرکز است، این باید برود بیرون،



مرکز عدم بشود. به جای شکایت کردن، نالیدن، متقبض شدن، واکنش نشان دادن، فضا را باز کردید. اینها را خواندیم گفت در قبض تو بسط را ببین، منبسط بشو. همه را خواندیم دیگر.

و این بیت را داشتیم:

## بیرون شدم زآلودگی با قوت پالودگی اوراد خود را بعد از این مقرون سبحانی کنم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۹۱)

پالودن: صاف کردن، پاک کردن، چیزی را از صافی یا غربال رد کردن

از این آلودگی همانندگیها با قوت پالودگی خداوند، با فضاگشایی، من بیرون آمدم، پاک شدم. در نتیجه الآن بیشتر مرکز عدم است.

اوراد یعنی دعا کردن، دعاها من. دعاها من یعنی آن انرژی و آن برکتی که از من مرتعش می شود. اگر مرکز جسم باشد از من دعاها و انرژیها و ارتعاشات بد و مخرب منتشر می شود. اگر مرکز عدم باشد اوراد من از جنس زندگی است، شادی بی سبب است، عشق است، یعنی «مقرون سبحانی» است، قرین با خداوند است. یعنی زندگیست که این وردها را می فرستد، این ارتعاشات را می فرستد. این است که ما می توانیم عمل کنیم و میوه مان را به دیگران بدهیم.

شما اولین کارتان بیرون شدن از آلودگی با قوت پالودگی زندگیست، که بتوانید ارتعاشات خودتان را مقرون خداوند بکنید نه من ذهنی. گفت از درون خودتان این آوازاها را قطع کنید تا رازها آشکار بشود. این هم همین است. وقتی یک همانندگی می آید مرکزتان، این صدای دیو را از درون شما می شنوید. این مخرب است در بیرون، چه بیرون گفته بشود، چه این به صورت ارتعاش. ما هم مثل آنتن هستیم، هی انرژی می فرستیم، و هر انرژی ای می فرستیم همان را می گیریم، الآن می بینیم.

شما نباید نفرین کنید، نباید برحسب من ذهنی حرف بزنید بلند، چون ضررهایش به شما برمی گردد. شما اوراد خودتان را باید مقرون سبحانی کنید. برای این کار باید از آلودگی ذهن بیرون بشوید. که امروز گفتیم از انقباض، چیزی یاد بگیرید. قوت پالودگی خداوند با فضاگشایی و عدم کردن مرکز و صنع او و با کارگاه او شدن میسر می شود.



این هم گفتیم. این بیت را توجه کنید. شما ببینید چه ارتعاشی می‌فرستید. می‌گوید:

## این جهان کوه است و فعل ما ندا

### سوی ما آید نداها را صدا

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۱۵)

پس شما هر ارتعاشی می‌فرستید طبق این بیت:

## بیرون شدم زآلودگی با قوت پالودگی اوراد خود را بعد از این مقرون سبحانی کنم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۹۱)

پالودن: صاف کردن، پاک کردن، چیزی را از صافی یا غربال رد کردن

اگر مقرون سبحانی است، یعنی مرکز عدم است خداوند این ارتعاشات را می‌فرستد، همان را می‌گیرید شما، پس میوه همین است. «رحمت اندر رحمت آمد»، که این جا هم می‌گفت من رحمت تو را بگیرم بریزم، آب رحمت تو را بگیرم بریزم روی دردهای خودم، شما باید روی خودتان متمرکز بشوید و دلتان مثل آنتن ارتعاش کند به اوراد سبحانی تا در جهان اثر سازنده بگذارید، تا به یاران خودتان، انسان‌های دیگر بتوانید کمک کنید.

این که می‌گفتیم برخیزیم، برخیزیم با من ذهنی نمی‌توانیم مردم را از خواب بیدار کنیم، ولی با ارتعاش به اوراد سبحانی، یعنی ایزدی، درحالی که مرکزمان عدم است می‌توانیم. باید حواسمان به خودمان باشد این کار را بکنیم. و بعد بدانیم که هرچه که می‌فرستیم همان را می‌گیریم:

## این جهان کوه است و فعل ما ندا

### سوی ما آید نداها را صدا

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۱۵)

اگر شما نفرین می‌فرستید، غم می‌فرستید، انرژی من‌ذهنی را می‌فرستید، همان را از جهان می‌گیرید، گرفتارش می‌شوید. اگر اوراد سبحانی می‌فرستید، دوباره انعکاس همان را می‌گیرید، «این جهان کوه است و فعل ما ندا». فکر ما و عمل ما و آن ارتعاشی که جنس مرکز ما می‌کند می‌فرستیم به جهان، همین را می‌گیریم، مطمئن باشید.





صدا یعنی انعکاس. ما ندا را می‌فرستیم، این جهان مثل کوه است، انعکاسش برمی‌گردد به ما. شما نگویند من چقدر خوبی کردم، چقدر نمی‌دانم نیکی کردم، کار خیر کردم، آخرسر بدبخت شدم. شاید با مرکز جسمی و هشیاری جسمی، با تکبر و غرور این کار را کردید، هر دفعه می‌خواستید خودتان را نشان بدهید.

کسی که احسان می‌کند، ولی می‌خواهد فقط دیده بشود این فایده ندارد. فردا می‌گوید این همه پولم را خرج کردم، احسان کردم، مردم را بین احترام نمی‌گذارند به من! نمی‌گویند من مهم هستم!

فرقش خیلی ریز است. شما با مرکز عدم، با من ذهنی صفر، در پای ماچان، در حالی که بندگی می‌کنید، که در این حضرت هیچ چیزی غیر از بندگی و تواضع اعتبار ندارد، می‌کنید، یک موقع هست با من ذهنی آمده بالا می‌خواهد احسان کند. این دوتا با هم خیلی فرق دارند، از جهان انعکاسش برمی‌گردد.

## فعل تو که زاید از جان و تنت

### همچو فرزندت بگیرد دامت

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۹)

هر کاری می‌کنی، اگر با من ذهنی می‌کنی یا با مرکز عدم می‌کنی، مانند فرزند دامت را می‌گیری، با توست. واضح است دیگر. فقط می‌خواهم ثابت کنید با مولانا که شما چرا با قوت پالودگی زندگی باید عیب‌هایتان را برطرف کنید. اگر شما من ذهنی را نگه دارید، در این جهان با خودخواهی و تکبر نمی‌توانید سازندگی ایجاد کنید، این را مولانا می‌گوید. درست است. شما تند و تیز نباشید بحث و جدل کنید، نخیر شما من ذهنی هم احسان کند کرده دیگر مردم احسان را دیدند. نه، خراب می‌شود.

شما در زندگی‌تان ببینید خیلی از آدم‌ها با خودخواهی و تکبر من ذهنی خوبی‌های بسیاری کرده‌اند، ولی این خوبی اثر نداشت، مردم نفهمیدند، عوض نشدند، چیزی نشد.

## ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار

### بر تن خود می‌زنی آن، هوش دار

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۳۸)

ای کسی که بر انسان‌های بی‌خود، یعنی بدون من ذهنی، مثل مولانا، تو شمشیر می‌زنی، بدی می‌کنی، این‌ها را به تن خودت می‌زنی، حواست باشد. باز هم برمی‌گردد به آن بیت که چه چیزی ارتعاش می‌کنی و چکار می‌کنی. هرکسی مرکز عدم داشته باشد و فضا را باز کرده باشد، از جنس زندگی باشد، «بر بیخودان»، با آدم‌هایی مثل



مولانا، بدی نمی‌کند، یا سر راه انسان‌هایی که روی خودشان کار می‌کنند نمی‌ایستد، و مقررات من‌ذهنی را جاری نمی‌کند. توجه می‌کنید؟ کنترل نمی‌کند، سلطه بر دیگران ندارد، هم‌اش روی خودش کار می‌کند.

## ای دریده پوستین یوسفان گرگ برخیزی از این خواب گران (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۶۲)

این‌ها همه برمی‌گردد به این‌که هرچه می‌فرستی همان را می‌گیری. ای کسی که پوستین یوسفان را دریدی، این لحظه بلند می‌شوی، با یک مرکز همانیده بلند می‌شوی. با مرکز همانیده و با درد، انسان گریه می‌خیزد. می‌بینید که لحظه به لحظه ما به جای فضای گشوده شده و مرکز عدم، به جای زندگی برخاستن، که اگر برمی‌خاستیم واقعاً به خداوند زنده می‌شدیم، به جای این‌که به صورت خداوند برخیزیم به صورت گریه می‌خیزیم! به صورت گریه می‌خیزیم، که درنده هستیم، مخرب هستیم، پر از درد هستیم، وحشی هستیم.

این‌که کسی که منبسط می‌شود میوه‌اش را به اصحاب می‌دهد، این خیلی خوب است. کسی که به خاطر همانیدگی و درد زیاد منقبض است می‌خواهد دنیا را اصلاح کند، وای به حال او و وای به حال این دنیا. او گریه است می‌خواهد بدرد، تخریب می‌کند.

## ای دریده پوستین یوسفان گر بدر گرت، آن از خویش دان (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۰)

یوسفان چه کسانی هستند؟ یوسفان کسانی هستند که به زندگی زنده شدند، یا می‌خواهند زنده بشوند. هرکسی فضا را باز می‌کند یوسفیت خودش را تجربه می‌کند. یوسفیت یعنی از جنس خدا بودن، یعنی خدایت. هر موقع شما فضا را باز می‌کنید مرکز عدم می‌شود، از جنس یوسف می‌شوید، از جنس خدا می‌شوید، زیبا می‌شوید. کسی که لطمه به این راه می‌زند که انسان به یوسفیتشان زنده بشوند، می‌گوید اگر گریه تو را درید بدان که این بلا را خودت سر خودت آوردی.

این ابیات کاملاً ساده هستند و نشان می‌دهد که هرچه که به آن ارتعاش می‌کنی یا با فکر و عملت در این جهان می‌فرستی همان را می‌گیری.

## ای که تو از ظلم، چاهی می‌کنی از برای خویش، دامی می‌کنی (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۱۱)

ای کسی که از ظلم یا راه‌های من‌ذهنی چاه برای مردم می‌کنی، تو برای خودت دام می‌کنی، یعنی دام بعضی نسخه‌ها هست می‌تنی، «از برای خویش، دامی می‌تنی». اگر می‌تنی بخوانیم یعنی می‌بافی. پس حواس ما به خودمان است که چکار داریم می‌کنیم.

## ای تو کرده ظلم‌ها، چون خوش‌دلی؟ از تقاضای مکافی غافل؟ (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۵۰۲)

مکافی: مکافات‌دهنده

مکافی یعنی مکافات‌دهنده. ای کسی که مرکزت درد است، مرکزت همانندگی است و ظلم می‌کنی. ظلم طیف وسیعی دارد، اصلاً هرکسی که مرکزش جسم است دارد ظلم می‌کند هم به خودش هم به دیگران، روا نیست مرکز ما جسم باشد.

«ای تو کرده ظلم‌ها»، برحسب همانندگی‌ها عمل می‌کنی، فکر می‌کنی، ارتعاش می‌کنی، ای کسی که درد می‌فرستی به جهان، چگونه تو خوشدل هستی، خوشحال هستی؟ از تقاضای مکافات‌دهنده غافل هستی؟ «مکافی» خداست، زندگی است. تو فکر نمی‌کنی این‌ها به تو برخواهد گشت؟! همین برمی‌گردد: «این جهان کوه است و فعل ما ندا».

## یا فراموش شده‌ست از کرده‌ها که فرو آویخت غفلت پرده‌ها؟ (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۵۰۳)

یا از یادت رفته که چکارها کردی؟ برای این‌که غفلت جلوی دیدت را گرفته‌است. اتفاقاً وقتی ما فضا باز می‌کنیم مرکز عدم می‌شود و ناظر ذهنمان می‌شویم، توجه می‌کنید که ما می‌فهمیم چکار کرده‌ایم.

ما نباید فراموش کنیم که ما همانیده شده‌ایم و از طریق همانندگی فکر و عمل کرده‌ایم. ما درد ایجاد کرده‌ایم، دردها را ذخیره کرده‌ایم، برحسب درد عمل کرده‌ایم، برحسب درد بچه‌هایمان را بزرگ کرده‌ایم، برحسب دردهایمان سلطه روی بچه‌هایمان داریم یا مردم داریم.



به محض این که ناظر ذهنمان باشیم اینها یادمان می آید و اقرار می کنیم به اشتباهمان. این اقرار به اشتباه از نظر مولانا خیلی مهم است، چون بلافاصله ما مرکزمان را عدم می کنیم، بلافاصله ما تعظیم خدا را به جا می آوریم. می گوئیم از حالا به بعد من مرکز را عدم می کنم، فضاگشایی می کنم و عقل من ذهنی را ناکار می کنم و از اثر می اندازم و نمی گذارم چیزی که ذهن نشان می دهد بیاید به مرکز. اگر پرده غفلت یعنی پریدن از یک فکری به فکر دیگر جلوی شما را گرفته و نمی دانید چکار کردید، حداقل مولانا به ما می گوید که تو بدان که این بلاها را خودت سر خودت آوردی.

این درس ما را از شر ملامت و حس عدم مسئولیت رها می کند. یک دید غلط این است که دیگران کردند و این دید غلط ما را وادار می کند به جبر، این که ما کاری نمی توانیم بکنیم. اگر دیگران ما را به این روز انداختند، دیگران هم باید نجات بدهند. شما دچار جبر می شوید، یعنی از دست من کاری بر نمی آید، درحالی که همه کارها از دست شخص شما بر می آید. از دست هیچ کس کاری بر نمی آید غیر از شما و شما هم که می گوئید کاری از دست من بر نمی آید. پس هیچ چیز، دیگر عوض نمی شوید، یعنی جبر. به ناچار با این وضعیت باید بسازی.

ولی اگر یادت بیاید که چکارها کردی به این جا رسیدی، و این رحمت اندر رحمت بوده خداوند، او نکرده، هر لحظه می خواست به تو کمک کند، الآن هم می خواهد کمک کند، شما می گوئید خیلی خب حالا که من این کارهای بد را کردم و این بلاها را سر خودم آوردم، الآن عکسش را عمل می کنم.

اگر یک موقعی فکر کردم هرچه ذهن من نشان می دهد مهم است آمد به مرکز، الآن این درک را دارم هرچه که ذهن نشان می دهد اصلاً مهم نیست، بلکه این فضای گشوده شده و عدم مهم است. در نتیجه آنها نمی آیند به مرکز، در نتیجه آب رحمت زندگی را من می گیرم. و

## گردِ خود برگرد و جرم خود ببین جنبش از خود بین و، از سایه مبین

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۵)

الآن ما باید گرد خودمان بگردیم به صورت حضور ناظر و گرد سایه نگردیم. سایه همین من ذهنی ام است. و نگوییم که من ذهنی ام این کار را کرده، بگوییم من هشیاری هستم، امتداد خدا هستم اشتباه کردم، الآن می توانم جلوی اشتباه خودم را بگیرم.



امتداد خدا که گُل است نباید تعظیم کند هفته قبل داشتیم به خار که. یعنی این لحظه که من از جنس ابدیت هستم، از جنس خدا هستم که نباید به آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد، مربوط به این دنیاست تعظیم کنم و هر لحظه آن بیاید به مرکز من، بگویم من از تو زندگی می‌خواهم، یعنی مقاومت.

«گردِ خود برگرد و جرم خود ببین» و تو باید جنبش را براساس فضای گشوده‌شده و زندگی یعنی خودِ اصلی بکنی، نه بگذاری یک چیزی بیاید مرکزت و سایه عمل بکند، فکر بکند، یعنی من ذهنیات عمل کند.

## عقل بودی، گردِ خود کردی طواف تا بدیدی جرم خود، گشتی معاف (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۹۴)

می‌گوید اگر فضا را باز می‌کردی خرد زندگی بودی، گرد خود اصلیات طواف می‌کردی نه گرد چیزها، یعنی چیزهایی که ذهنت نشان می‌دهد نمی‌آوردی مرکزت، تا جرم خودت را می‌بینی، شناسایی می‌کردی جرم خودت را که ای بابا من چیزی را که ذهنم نشان می‌دهد می‌آورم به مرکزم، در نتیجه نمی‌آوردی و معاف می‌شدی، از درد و از گرفتاری من ذهنی رها می‌شدی.

## هیچ گردِ خود نمی‌گردد که من کزروی کردم، چو اندر دین، شَمَن (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۹۶)

یعنی انسان‌های من ذهنی گرد خود اصلی‌شان نمی‌گردند، فضا را باز نمی‌کنند ببینند که من مانند یک بت پرست در کار دین یعنی زنده شدن به خدا، دین اصلی، فضاگشایی و وحدت مجدد، کزروی کردم.

شما چه؟ شما مرکز را عدم می‌کنید، فضاگشایی می‌کنید، دور خود اصلی‌تان، مرکز عدم می‌گردید، به صورت ناظر به ذهنتان نگاه می‌کنید، حواستان به خودتان هست که شما واقعاً در گذشته اشتباه کردید و چیزها را آوردید به مرکزتان و در کار دین بت پرستی کردید؟ یعنی اندر کار دین مانند «شَمَن»، بت پرست، کزروی کردید. کردید اگر و به این جا رسیدید که پر از درد هستید، تقصیر خودتان بوده.

## پس تو را هر غم که پیش آید ز دَرْد بر کسی تهمت مَنه، بر خویش گرد (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۱۳)



پس هر غمی که پیش می‌آید و دچارش می‌شوی به هیچ‌کس تهمت منه، نگو یکی دیگر کرده. یعنی با دید خوب زندگی از ملامت و حس عدم مسئولیت رها بشو، بگو من کردم، مسئولش هستم و خودم هم باید درست کنم. برگرد به خودت، برگرد به خودت و فضاگشایی کن، الان دیگر می‌دانی.

هیچ‌کس نیست نداند اگر کسی به این برنامه گوش می‌کند، دیگر امروز هم گفتیم، گفت هرچیزی که ذهنم نشان می‌دهد بهانه است برای فضاگشایی و آوردن تو به مرکز، کارگاه صنع شدن. بله؟ و

## عاشقِ صنَعِ توأم در شکر و صبر عاشقِ مصنوعِ کی باشم چو گبر؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۰)

شکر و صبر: در اینجا کنایه از نعمت و بلاست.  
گبر: کافر

من به کسی تهمت نمی‌زنم، همه را من کردم. پس از این با فضاگشایی و عدم کردن مرکز درون خودم را کارگاه زندگی می‌کنم و هر لحظه اقرار می‌کنم که من خودم کردم و عذرخواهی‌اش هم این است که حقیقتاً مرکز را عدم کنم، فضا را باز کنم، نه فقط در ذهن بمانم بگویم بله تقصیر من است. وقتی شما به خویش برمی‌گردید، یعنی واقعاً فضاگشایی می‌کنید.

## کی کژی کردی و کی کردی تو شرّ که ندیدی لایقش در پی اثر؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۵۸)

این هم شما تجربه کردید. کی شما یک جسمی را، یک دردی را آوردید به مرکزتان و شر به‌وجود نیامد، بدی به‌وجود نیامد، دلتان نگرفت، در بیرون درد به‌وجود نیامد، کار در بیرون خراب نشد؟!

## کی کژی کردی و کی کردی تو شرّ که ندیدی لایقش در پی اثر؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۵۸)

هرموقع یک چیز ذهنی به مرکزتان آمده انعکاسش را در بیرون «جَفَّ الْقَلَمُ» نوشته که حتماً بد است، زندگی‌تان در بیرون یک جوری خراب شد.

## کی فرستادی دمی بر آسمان نیکی‌ای، کز پی نیآمد مثل آن؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۵۹)

کدام لحظه بوده که شما فضا را باز کردید مرکز را عدم کردید، یعنی به خاطر می‌گویید خدا کار کردید و به دنبالش یک اثر خوب ندیدید، انعکاسش در بیرون زیبا نبوده؟! هر موقع فضاگشایی کردید مرکز عدم شد، فکر و عمل کردید، در بیرون یک چیز زیبایی به وجود آمد که درد نداشت.

## گر مراقب باشی و بیدار تو بینی هر دم پاسخ کردار تو

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۶۰)

اگر فضا را باز کنی به صورت ناظر به ذهنت نگاه کنی، خواهی دید که اگر مرکز را جسم می‌کنی، در بیرون بدی به وجود می‌آید. اگر مرکز را عدم می‌کنی، در بیرون زیبایی به وجود می‌آید. پس عملی که تو انجام می‌دهی، خرد زندگی در آن می‌ریزد با فضاگشایی تو، یا امروز گفت رحمت ایزدی می‌ریزد، این نتیجه‌اش در بیرون زیبایی است. اگر بی‌خردی من‌ذهنی می‌ریزد، در بیرون شر ایجاد می‌شود.

## چون تو می‌بینی که نیکی می‌کنی بر حیات و راحتی بر می‌زنی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۸۷)

همین‌که شما فضا را باز می‌کنید عمل نیک می‌کنید، مرکزتان عدم است، می‌بینید که در بیرون به زندگی و راحتی دست پیدا می‌کنید. این‌ها همه بر می‌گردد به آن ابیات که الآن چه چیزی ارتعاش می‌کنی و می‌فرستی، همان بر می‌گردد.

## چونکه تقصیر و فساد می‌رود آن حیات و ذوق، پنهان می‌شود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۸۸)

وقتی مرکز را جسم می‌کنی و آن عوان مقتضی می‌آید مرکزت که دائماً تخریب می‌کند، اقتضاهای شهوتی دارد، می‌خواهد چیزها را زیاد کند، برحسب آن‌ها زندگی کند، برحسب همان‌دگی‌ها من‌ذهنی و پندار کمال درست کرده، ناموس دارد، می‌دانم دارد، این‌ها چه هست؟ این‌ها نواقصی است که من‌ذهنی دارد.

«چونکه تقصیر و فساد می‌رود» آن حیات و ذوق زندگی پنهان می‌شود. دیگر آن زیبایی را، آن زندگی را نمی‌بینی.

## دید خود مگذار از دید خسان که به مُردارت گشند این کرکسان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۸۹)

پس شما بیا به گردِ خودت برگرد، فضا را باز کن، مرکز را عدم کن، دید اصلی و عدم خودت را داشته باش. «خسان» یعنی من‌های ذهنی. از من‌های ذهنی پیروی یا تقلید نکن، آن‌ها را قرین نکن، آن‌ها تو را به مُردارِ من‌ذهنی خواهند کشید. مثل کرکس باید مُرده بخوری، لاشه حیوانات را می‌خورند دیگر.

یعنی دائماً ما یک غذای پوسیده‌ای که ارزش غذایی ندارد به‌جای این که می‌گوییم «قوت اصلی بشر نور خداست» الان از شادی بی‌سبب زندگی، آرامش بی‌سبب زندگی، خلاقیت زندگی برخوردار بشویم، همه‌اش از همانیدگی‌ها می‌خواهیم ببینیم براساس آن‌ها می‌توانیم تأییدی، توجهی، یک قدرشناسی و بگویند ما مهم هستیم و دیده‌شدنی بگیریم. این‌ها مردار است دیگر. این‌ها چیزهای پوسیده است ما می‌خوریم.

## از بدی چون دل سیاه و تیره شد فهم کن، اینجا نشاید خیره شد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۶۴)

وقتی می‌بینی مرکزت جسم می‌شود و فکر براساس همانیدگی می‌کنی، دلت سیاه و تیره می‌شود. این‌جا فهم کن. دیگر خیرگی و بیهودگی و من نمی‌فهمم، نمی‌دانم، بی‌عقل شدم، خیرگی یعنی حس عدم مسئولیت، به من مربوط نیست، دچار جبر هستم، کسی دیگر من را این‌طوری کرده، این‌ها به درد نمی‌خورند.

«از بدی چون دل سیاه و تیره شد» «فهم کن»، آیا ما فهم می‌کنیم چه کسی زندگی ما را این‌طوری کرده؟ ما خودمان. برای این‌که برحسب همانیدگی‌ها و دردها فکر کردیم و عمل کردیم. این‌جا شایسته نیست ما مسئولیت را از خودمان بیندازیم و خلاق نباشیم. صنّع ایزدی را بگذاریم کنار و تن بدهیم به این بی‌عقلی من‌ذهنی.

## ورنه خود تیری شود آن تیرگی دررسد در تو جزای خیرگی

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۶۵)





اگر این کار را بکنید، این تیرگی، این بد دیدن، این آمدن چیزی به مرکزت، برحسب آن دیدن، این هشیاری جسمی که تیرگی است، سیاه دیدن است، تیر می‌شود، به تو می‌خورد، آسیب می‌زند به تو، و این جزای خیرگی را می‌بینی.

پس مسئول باش، بگو من خودم کردم، این بلاها را خودم سَرَم آوردم و می‌خواهم خودم را درست کنم. مولانا گوش کن، تکرار کن، تکرار کن، خوب گوش کن، خودت را درست کن.

### ور نیاید تیر، از بخشایش است نه پی نادیدن آرایش است (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۶۶)

می‌گوید اگر تیر نمی‌آید این بخشایش خداوند است، که او نمی‌بیند. نمی‌خواهد ببیند، می‌خواهد فرصت بدهد. واقعاً هم فرصت می‌دهد.

### ور نیاید تیر، از بخشایش است نه پی نادیدن آرایش است (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۶۶)

### هین مراقب باش، گر دل بایدت کز پی هر فعل، چیزی زایدت (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۶۷)

پس بنابراین مراقب باش. دائماً فضا را باز کن، ناظر ذهنت باش. این من ذهنی را بی‌ناظر نگذار. درواقع من ذهنی ذهن بی‌ناظر است. یعنی شما یک من درست کردید، حس مسئولیت نمی‌کنید، ناظرش هم نیستید، مراقبش هم نیستید. هر کاری براساس سبب‌سازی ذهنی، گذشتن از این همانندگی به این همانندگی، که هر همانندگی دید غلط است، هر کاری دلش می‌خواهد می‌کند، مراقبش باش.

«هین مراقب باش» اگر دل زنده به خدا می‌خواهی. همان دلی که ما را لایق هدیه می‌کند. گفته من این دل را می‌خواهم، دلی که من آنجا باشم. خلاصه باید از همانندگی‌ها دل را پاک کنیم، این دل را می‌خواهد زندگی و بدان که از پی هر کاری که می‌کنی، هر عملی که می‌کنی، چیزی به وجود می‌آید. حالا اگر این فعل برحسب دل اصلی باشد، یک چیزی که خیر است می‌زاید. اگر براساس همانندگی باشد، چیز بدی می‌زاید، سیاهی می‌زاید.



گفت این سیاهی تیر می‌شود، اگر تیر نمی‌آید از بخشایش است، اصرار نکن! بالاخره سیاه می‌شود، دلت سیاه می‌شود، خداوند این دل سیاه را نمی‌خواهد، دل باز شده، زنده شده به خودش را می‌خواهد.

## چونکه بد کردی، بترس، آمینِ مباش زانکه تخم است و برویاند خُداش

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۵)

این بد کردن معنی‌اش این نیست که شما بروید به ذهنتان بگویید که این کار این کار، این کار بد است، این کار، این کار، خوب است. هر موقع مرکزتان جسم می‌شود و شما فکر و عمل می‌کنید این بد است. اصلاً عمل نیک، یعنی مرکزتان عدم باشد. عمل بد، یعنی مرکزتان جسم باشد برحسب آن فکر کنید و عمل کنید.

«چونکه بد کردی، بترس» یعنی مواظب باش، حس امنیت نکن. برای این‌که این تخم است، توجه کنید چه می‌گوید مولانا، چقدر حساس است به این موضوع، می‌گوید یک بار برحسب همانندگی فکر کردن و عمل کردن، این تخمی است که خداوند این را می‌رویاند.

ما یک عمر است تخم بد می‌کاریم. ما یک عمر است ارتعاش بد به این جهان می‌فرستیم. ما آشکارا ناله می‌کنیم برحسب من‌ذهنی. واکنش نشان می‌دهیم، خشمگین می‌شویم. فکر کردن و عمل کردن موقعی که دردهای من‌ذهنی بالا می‌آید، تخم بد کاشتن است.

شما وقتی خشمگین هستید، وقتی حرص دارید، شهوت دارید، وقتی می‌ترسید، وقتی کینه دارید، انتقام‌جویی دارید، براساس مقایسه و حسادت عمل می‌کنید. وقتی احساس گناه دارید از گذشته و این احساس گناه سبب عمل می‌شود، فکر می‌شود. وقتی استرس دارید، نگرانی دارید، اضطراب دارید، این‌ها همه تخم بد است. می‌گوید خدا این‌ها را می‌رویاند.

## چند گاهی او بیوشاند که تا آیدت ز آن بدِ پشیمان و حیا

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۶)

یک مدتی می‌پوشاند، اثراتش را آشکار نمی‌کند، تا از آن بد، یعنی فکر کردن برحسب همانندگی پشیمان بشوی و حیا کنی و او را بیاوری به مرکزت.



## حیله‌های تیره اندر داوری پیش بینایان چرا می‌آوری؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۱)

توجه کنید ما فکرها برحسب همانیدگی می‌کنیم، پیش آدم‌هایی مثل مولانا و خود زندگی. «حیله‌های تیره» یعنی فکر کردن برحسب دردها و همانیدگی‌ها و قضاوت کردن برحسب آن‌ها، پیش بینایان مثل مولانا یا خود خداوند. درحالی‌که این‌ها می‌بینند.

## هرچه در دل داری از مکر و رموز پیش ما رسواست و، پیدا همچو روز

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۲)

یعنی ما هر کاری می‌کنیم، در یک فضای خلأ هست، دائماً خداوند می‌گوید این‌ها را می‌بیند. این‌ها را که پنهان می‌کنیم از مکر و رموز، پیش انسان‌های زنده به حضور و خداوند پیداست مثل روز.

## گر بیوشیمش ز بنده پروری تو چرا بی‌رویی از حد می‌بری؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۳)

اگر خداوند می‌گوید این‌ها را از بنده پروری می‌پوشاند، فعلاً آشکار نمی‌کند، تو بی‌حیایی و گستاخی را از حد مبر. پاک کن جسم‌ها را از مرکزت، آن چیزی که ذهنت نشان می‌دهد نیاور به مرکزت به‌جای عدم.

## رازها را می‌کند حق آشکار چون بخواهد رُست، تخم بد مکار

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۹۶۹)

خداوند رازها را آشکار خواهد کرد، حتماً آشکار خواهد کرد و چون این فکر بد که برحسب همانیدگی و درد می‌کنی خواهد رُست، این تخم بد را الآن نکار.

خب این سه بیت را از غزل خواندیم:

چند خُسیمیم؟ صبح است، صلا، برخیزیم  
آبِ رحمت بستانیم و بر آتش ریزیم



## آن کُمیتِ عربی را که فلک‌پیمای است وقتِ زین است و لگام است چرا ننگیزیم؟

خوش برانیم سوی بیشه شیران سیاه  
شیرگیرانه ز شیران سیه نگریزیم  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۴۳)

کُمیت: اسب سرخ یال و دم سیاه، کهر  
لگام: دهنه اسب، افسار  
انگیختن: به جنبش و حرکت درآوردن

دیگر همه را معنی کردیم، بیت‌ها هم آشکار کرد معانی را که بیش از حد در خواب همانیدگی‌ها خفته‌ایم، این لحظه صبح است دعوت عمومی، همه باید بیاییم با هم از خواب بیدار بشویم، و گفتیم کمک به به اصطلاح انسان‌های دیگر از طریق ارتعاش است و کار روی خود ما است. گفت:

بسط دیدی، بسط خود را آب ده  
چون برآید میوه، با اصحاب ده  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۳)

پس منبسط می‌شویم، به زندگی ارتعاش می‌کنیم با مرکز عدم. همین‌طوری به مردم کمک می‌کنیم و عقایدمان را تحمیل نمی‌کنیم. با فضاگشایی آب رحمت را از زندگی می‌ستانیم.

امروز گفت رحمت اندر رحمت است خداوند و گفت مهم نیست که تو یادت می‌رود و دوباره می‌روی به ذهن، ولی من رحمتم پُر است، بر رحمت هر لحظه می‌تنم که تو این رحمت را از من بگیری با فضاگشایی، به آتش دردهایت بریزی که این دواى شفا دهنده دردهای توست.

و تو به صورت امتداد من، یعنی امتداد خدا سوارِ هشجاری می‌شوی که این اسب عربی است که در آسمان راه می‌رود، بنابراین داخل ذهن راه نمی‌رود، به موانع ذهنی که ذهن بالا می‌آورد به صورت مسئله و نمی‌دانم دشمن و مانع و کارافزایی و غیره، به آن‌ها برخورد نمی‌کنی و الآن هست که سوار این اسب بشوی، زینش کنی و کنترل زندگی‌ات را، اداره زندگی‌ات را با مرکز عدم به دست خودت بگیری و حواست روی خودت باشد و الآن باید این



اسب را همین لحظه به حرکت دریاوری و ذهن که با زمان مجازی گذشته و آینده کار می‌کند، این را می‌خواهد به آینده بیندازد،

و الآن باید با شادی برانی، چون به صورت هشیاری روی هشیاری سوار هستی و سوی شیرانی که قایم شدند، پنهان شدند در جنگل، سیاه هستند. مثل همانندگی با دردها، مثل رنجش، مثل خشم، این‌ها را نمی‌بینی، از بالا به این‌ها نگاه کن و این‌ها را بگیر، شیرگیرانه بگیر، یعنی آگاه باش، بشناس تا این‌ها بیفتند. نور رویشان بینداز، شیرگیرانه، شیران سیه را بگیر و خودت را از داخل این‌ها آزاد کن.

می‌بینید همه‌اش کار شماسست، شما باید روی خودتان متمرکز باشید و از هیچ شیر سیاهی نمی‌گریزید. نمی‌گویید که الآن خشمگین شدم، آه چرا دوباره خشمگین شدم، این گریختن است.

وقتی فضا را باز می‌کنی، می‌خواهی بشناسی، خشم را ببینی، الآن پیغام زندگی چیست؟ همانندگی که این را به وجود آورده چیست؟ این‌ها را همه یکجا می‌توانی به صورت شیر سیاه شناسایی کنی، چون نور رویش می‌اندازی، نور خودت را، نور آن رحمت ایزدی را، نور فضاگشایی را، دیگر در سیاهی ذهن نیستی. خب این‌ها را گفتیم.

در زندان جهان را به شجاعت بکنیم  
شحنه عشق چو با ماست ز که پرهیزیم؟

زنگیان شب غم را همه سر برداریم  
زنگ و رومی چه بود چون به و غا بستیزیم؟

قدح باده نسازیم جز از کاسه سر  
گرد هر دیگ نگردیم، نه ما کفلیزیم  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۴۳)

شحنه: داروغه، پاسبان  
و غا: جنگ، کارزار  
کفلیز: کفگیر



پس الآن می‌بینید که در زندان جهان، یعنی در زندان ذهن، الآن می‌گوید بکنیم، نمی‌گوید باز کنیم ها! می‌گوید بکنیم، با شجاعت زندگی، با نیروی عمل زندگی.

می‌بینید که در آن دایره‌ها که الآن بود آنجا [شکل • دایره عدم اولیه] یکی از این کیفیت‌هایی که ما از زندگی می‌گیریم قدرت است، می‌بینید عقل، حس امنیت، هدایت، قدرت.

وقتی مرکز عدم می‌شود، قدرت خداوند با ماست، ما شیریم و شیرگیریم. هم قوی هستیم، هم مثل مولانا می‌بینید شیرهای سیاه را به ما نشان می‌دهد، اشتباهات ما را نشان می‌دهد که ما چه جوری دیدمان را درست کنیم. قدرتمند است، شما هم قدرتمندید. به شرط این‌که مرکز را عدم کنید و نمی‌گوید درش را باز کنیم، در را باز بگذاریم، می‌گوید درش را بکنیم اصلاً، در نداشته باشد. اگر درش را بکنید، شما وقتی می‌روید ذهن یک لحظه، چون در باز است زود می‌آید بیرون، کسی نمی‌تواند در را ببندد، این کار را باید بکنید.

یعنی تصمیم می‌گیرید هیچ چیز ذهنی به مرکزتان نیاید. اگر چیز ذهنی به مرکزتان نیاید، در کنده می‌شود. یعنی یک شناسایی بسیار عمیق که چیزی که ذهن نشان می‌دهد، مربوط به جهان است، این چیز آفل است، گذراست، این نمی‌تواند به مرکز من بیاید.

مرکزمان از اول عدم بوده، وقتی آدم به این جهان چیزهای ذهنی که پدر و مادرم به من نشان دادند گفتند مهم است، مثل پول و غیره چون مهم بودند آمدند، الآن من بزرگ شدم، دوازده سالم شده، من می‌گویم آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد مهم نیست، نیست، نیست و این به مرکز من نمی‌آید دیگر. در باز شد و دیگر کنده شد و تمام شد، در نداریم دیگر، چون «در» آن‌ها بودند.

یک چیزی می‌آید به مرکزمان شما می‌روید به ذهن، آن می‌بندد، دیگر افتادیم در ذهن، نمی‌توانیم بیاییم، مگر فضاگشایی کنیم. یعنی با قدرت خداوند مرکز عدم، آن پشت ما و هدایت او و حس امنیت او، درحالی‌که فضا را باز کرده‌ایم، و عقل او، در زندان جهان را بکنیم و وقتی که فضا را باز کردیم و داروغه عشق با ماست، یعنی ما به عشق زنده شدیم، یعنی با خدا یکی شدیم، «ز که پرهیزیم؟» ز که پرهیزیم یعنی از چه کسی می‌ترسیم ما؟ از چه چیزی که ذهن نشان می‌دهد می‌ترسم؟ از هیچ چیز.

یعنی شما نمی‌گویید آقا من محتاج دنیا هستم دیگر، یک چیزی را بیاورم مرکز، این عین بی‌عقلی است. من با عقل خداوند کار می‌کنم، من به آلت زنده شدم. شما می‌توانید این کار را بکنید.



«زنگیان شبِ غم را همه سر برداریم». «شبِ غم» همین شب همانیدگی است که برای هرکسی وقتی شروع می‌کند وارد این جهان می‌شود، می‌رود به شبِ غم، یعنی شب همانیدگی با چیزها. یعنی تمام زمان‌هایی که ما در ذهنمان از فکر همانیده به فکر همانیده به سر می‌بریم، یعنی زندان جهان، زندان ذهن.

«زنگیان» یعنی چیزهایی که سیاهند، باز هم مثل شیر سیاه دیده نمی‌شوند، چرا می‌گوید شیر؟ این شیران سیاه واقعاً شیر نیستند، می‌گوید شیر برای این‌که ما را می‌خورند، توضیح دادم چرا، عین جنگل تاریک است ذهن، می‌رویم یک دردی آن‌جا هست، این درد قبلاً ایجاد شده.

شما از مادرتان، پدرتان یک چیزی خواستید ندادند، رنجیدید، سه سالتان بوده، الان آن‌جاست، پنهان شده در جنگل اندیشه‌ها. شما هم هی می‌روید نگاه نمی‌کنید، یک‌دفعه از پشت بوته‌ها درمی‌آید شما را می‌خورد، یعنی بالا می‌آید. وقتی بالا می‌آید می‌رود سرتان، فکرهايتان را به‌کار می‌گیرد، شما را می‌برد به ذهن، می‌اندازد به سبب‌سازی ذهن.

شما می‌بینید که فکرهای بد می‌کنید، یک‌دفعه همین رنجش یادتان می‌اندازد، این را هم از مادرم خواستم ن داده، آن یکی را هم ن داده، از پدرم خواستم. همه این‌ها پشت سرهم می‌آیند شیرهای سیاه، الان این‌ها می‌توانند «زنگیان شبِ غم». این‌جا می‌گوید «زنگیان شبِ غم»، یعنی شب همانیدگی. ما همه را یا سرشان را ببریم یا طوری می‌گوید که مثل این‌که یک جعبه هست سرشان را برداریم ببینیم داخلش چه هست؟

شناسایی کنیم که این‌جا یک همانیدگی هست، این‌جا یک درد هست. این طوری نیست که این درد بیاید ما ندانیم، ما مراقب هستیم، بزند از جا بکند ما را با خودش ببرد. «زنگیان شبِ غم را همه سر برداریم»، «سر برداریم» یعنی یا سرشان را بزنیم یا سرشان را برداریم، درشان را باز کنیم ببینیم درونش چه هست؟

می‌گوید «زنگ و رومی چه بود؟» این دویی ذهن چیست که مرتب خوب و بد می‌کند؟ دیدید که ذهن چکار می‌کند؟ می‌گوید این خوب است این بد است، این خوب است این بد است.

معنی‌اش این است که یک چیزی آمده به مرکزمان و مرتب مرکزمان با جسم‌ها عوض می‌شود. منتها آن چیزی که ذهن الان نشان می‌دهد اگر همانیدگی ما را بیشتر می‌کند، خوب است، اگر کمتر می‌کند، بد است.



می‌گوید این بد و خوب، «زنگ و رومی»، دویی ذهن چیست؟ یعنی جلوی ما نمی‌تواند بایستد، وقتی که ما براساس زندگی شروع کنیم به جنگ. «چون به وَغَا بستیزیم؟» وقتی بخواهیم وارد جنگ مقدس بشویم، یعنی بخواهیم خودمان را آزاد کنیم.

الآن فضا را باز کردیم، با زندگی قرین شدیم، به عشق تبدیل شدیم، یعنی دیگر ما به‌عنوان من‌ذهنی نیستیم، در فضای گشوده‌شده، مرکز عدم، داروغه عشق با ماست. این همانیدگی‌های تاریک شب غم باید خودشان را به ما نشان بدهند، داروغه با ماست، ما که نمی‌ترسیم.

می‌گوید من‌ذهنی با دیدش چه‌جوری می‌تواند جلوی ما را بگیرد؟ ما دیگر دید من‌ذهنی را نداریم. به‌محض هم این‌که ظاهر می‌شود می‌خواهد یک چیزی را هُل بدهد به مرکز ما، ما برحسب من‌ذهنی ببینیم، برحسب دویی می‌بینیم، ما این را شناسایی می‌کنیم، نمی‌گذاریم بیاید، چون برحسب عشق می‌بینیم، برحسب مرکز عدم می‌بینیم. و داریم جنگ مقدس می‌کنیم که پاک‌سازی کنیم مرکزمان را با کمک عشق، از چه؟ از همانیدگی‌ها.

و الآن می‌گوید:

## قدح باده نسازیم جز از کاسه سر گرد هر دیگ نگردیم، نه ما کفلیزیم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۴۳)

کفلیز: کفگیر

پس ما آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد، الآن آن را بی‌کار می‌کنیم. یعنی درست مثل این‌که این سر را برمی‌داریم خالی می‌کنیم، در کاسه‌اش می‌خوریم. معنی‌اش این است که به‌اندازه‌ای که ذهنمان نشان می‌دهد، زندگی به ما می‌دهد، اگر آن را نخوریم. یعنی اگر این چیزی که ذهن می‌خواهد هُل بدهد به مرکز ما، برحسب آن فکر کنیم و نگذاریم، عقل آن را نپذیریم، بی‌عقل کنیم، در کاسه آن می‌توانیم شراب بخوریم.

پس اگر بخواهیم بگوییم که اصلاً کلاً ما هیچ عقلی از من‌ذهنی را قبول نداریم الآن، در نتیجه سرمان را خالی کردیم، در کاسه سرمان شراب می‌ریزیم و شراب می‌خوریم. این تمثیل است دیگر. «قدح باده نسازیم جز از کاسه سر»، همه‌مان، نه من‌ها! همه‌مان باید این کار را بکنیم.





هرکسی باید من ذهنی‌اش را بی‌عقل کند، سرش را خالی کند تا پر از می‌کند. به اندازه‌ای که خالی می‌کند، به همان اندازه هم خداوند می‌دهد. می‌گوید تو عقل من را می‌خواهی یا عقل من ذهنی‌ات را؟ می‌گوییم من عقل ذهنی‌ام را الآن خالی کردم، می‌گوید به همان اندازه بیا عقل دادم به تو. «رحمت اندر رحمت» است. اما اگر تو عقل من ذهنی را بیاوری، رحمت نمی‌توانی بگیری.

«قدح باده نسازیم جز از کاسه سر»، حالا می‌گوید «گردِ هر دیگ نگردیم»، یعنی هر دیگی که من ذهنی به ما ارائه می‌کند و گردِ دیگ‌هایی که در بیرون دارند می‌پزند، یعنی آدم‌های دیگر که در دیگِ ذهنی‌شان چیزهایی می‌پزند، منتها دیگِ ذهن است، دیگِ بی‌عقلی من ذهنی است.

شما نمی‌آید که عقل من ذهنی خودتان را زایل کنید و حالا عقل‌های من‌های ذهنی دیگر را هم بگیرید بعد با کفگیر به هم بزنید ببینید آن داخل چه هست. ببینید «کفلیز» هم کفگیری هست که سوراخ دارد، هیچ چیز نمی‌آید بالا، غیر از کف.

پس در دیگی که از همانیدگی‌ها درست شده، شما کفگیرتان را نمی‌گردانید که از آن‌جا غذا بردارید، برای این‌که چیزی گیرتان نمی‌آید.

«قدح باده نسازیم جز از کاسه سر» یعنی هر لحظه که خودمان را بی‌عقل می‌کنیم، چه‌جوری بی‌عقل می‌کنیم؟ نمی‌گذاریم آن چیزی را که ذهنمان می‌خواست بیاورد مرکز ما از عقل او استفاده کنیم، می‌گوییم نه، به همان اندازه زندگی به ما عقل می‌دهد، شراب می‌دهد. و اگر دیگ‌های دیگر که دیگِ ذهن است خودشان را خواستند به ما تحمیل کنند، می‌گوییم نه. گفتند آقا کفگیرت را بینداز این را به هم بزن چیزی بردار، غذا بردار، می‌گوییم نه.

«گردِ هر دیگ نگردیم، نه ما کفلیزیم»، ما کفگیر نیستیم، ما خود زندگی هستیم. یعنی کسی نمی‌تواند از ما به‌صورت کفگیر استفاده کند. به‌عبارت دیگر اگر داخل دیگ‌ها بگردیم ما به‌صورت کفگیر هستیم. شما می‌خواهید کفگیر باشید یا خود زندگی باشید؟ واضح است که نمی‌خواهید کفگیر باشید.

الآن خودش هم توضیح می‌دهد:

ز آخورِ ثور برانیم سوی برج اسد  
چو اسد هست چه با گله گاو آمیزیم؟

## اندرین منزل هر دم حَشْری گاو آرد چاره نبود ز سرِ خر چو درین پالیزیم

موج دریای حقایق که زند بر که قاف  
زان ز ما جوش برآورد که ما کاریزیم  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۴۳)

ثور: گاو، برج ثور: دومین برج فلکی  
اسد: شیر، برج اسد: پنجمین برج فلکی  
حَشْر: گروهی از افراد متفرقه که معمولاً بدون مزد کار می‌کردند. جنگاوری که در سپاه متفرقه عضویت دارد.  
پالیز: بستان، برای دفع جانوران معمولاً در بستان‌ها سرِ خری مرده را نصب می‌کردند.  
کاریز: مجرای آب روان در زیر زمین، قنات.

الآن می‌گویند ما قنات هستیم، ما کفگیر نیستیم. «آخور ثور» یعنی گاو، این جهان است. وقتی یک چیزی که ذهن ارائه می‌کند می‌آید به مرکز ما، درواقع ما می‌شویم من‌ذهنی. «ثور» یا گاو همین نماد من‌ذهنی است، وقتی از ذهن می‌خورد یعنی از این جهان می‌خورد.

می‌گویند ما از آخور این جهان برانیم به کجا؟ به برج اسد. «برج اسد» حالا در اصطلاح ما یعنی مرکز عدم. اسد یعنی شیر، که مرکز عدم، فضای گشوده‌شده ما را به شیر تبدیل می‌کند. اما تا زمانی که ما چیزها را می‌آوریم مرکزمان برحسب هشیاری جسمی از همانندگی‌ها می‌خوریم، از آخور این جهان می‌خوریم و من‌ذهنی می‌شویم. وقتی فضا را باز می‌کنیم مرکز ما عدم می‌شود شیر می‌شویم می‌رویم به «برج اسد».

می‌گویند وقتی اسد هست، وقتی شیر می‌توانیم بشویم، وقتی از جنس خدا می‌توانیم بشویم و می‌توانیم با خدا سروکار داشته باشیم، چرا با گله گاو سروکار داشته باشیم، آمیزش کنیم؟!

«گله گاو» گله من‌های ذهنی است. توجه می‌کنید اکثریت مردم جهان متأسفانه از آخور گاو یا من‌ذهنی یا این جهان می‌خورند، از همانندگی‌ها می‌خورند. اتفاقاً بیت بعدی می‌گوید که حَشْر، «حَشْر» یک انسان من‌ذهنی است که به سُخره گرفته شده، سُخره گرفته شده یعنی به بیگار گرفته شده.



قدیم مثلاً شاهان می‌گفتند خب یک سری لشکر داریم این‌ها حقوق دارند، ولی چون می‌رویم به جنگ بروید از دهات یا نمی‌دانم از شهرها، جوان پیدا کردید بگیرید بیاورید بروند جنگ. خب این‌ها جنگجوی رسمی نبودند به سُخره گرفته می‌شدند، یعنی به بیگار، می‌آوردند بروند جنگ ولی حقوقی نداشتند.

در من‌ذهنی هم ما حشر هستیم درواقع. می‌گویند در این لحظه یا در هر لحظه یک آدمی که مفت کار می‌کند، مزد نمی‌گیرد، و می‌خواهد بگوید من‌ذهنی کار می‌کند ولی هیچ‌مزدی ندارد، ولی گاو خودش را ارائه می‌کند که من‌ذهنی خودش است.

در این منزل، یعنی در این جهان که فعلاً ما با ذهن کار می‌کنیم، هر لحظه یک آدم بی‌کاره‌ای که با من‌ذهنی‌اش کار می‌کند و هیچ‌مزدی هم نمی‌گیرد، گاو خودش را می‌آورد.

و «سرِ خر» همین مترسک است که قدیم مثلاً حالا شاید الان هم هست در جالیزها، جالیز هم جایی که یا پالیز، پالیز همین جالیز یعنی بُستان، جایی که مثلاً خربزه و نمی‌دانم هندوانه و خیار و یونجه و این‌جور چیزها می‌کارند، خلاصه در آن‌جا یک چوبی را می‌گذاشتند و به‌صورت مثلاً به‌علاوه، یک کُت کهنه می‌پوشاندند یک سرِ خر هم می‌گذاشتند و یک شاید کلاهی چیزی هم می‌گذاشتند، از دور به‌نظر می‌آید آدم است و معمولاً پرنده‌ها را یا حیوانات را دور می‌کرد. و این سرِ خر نماد انسانی است که من‌ذهنی دارد و یک مقداری همانندگی، خربزه و هندوانه و این‌ها را هم دارد، خودش محافظ این‌هاست.

می‌گویند در این جهان تا همانندگی هست سرِ خر هم هست. ولی منظور از سرِ خر انسان‌هایی هستند که واقعاً عقل من‌ذهنی دارند. با توجه به توضیحات امروز شما متوجه هستید که سرِ خر چیست. یعنی شما اگر می‌خواهید در راه بیدار شدنِ خودتان، برخاستن از خواب کار کنید، نیاید دنبال یک دنیای ایده‌آل بگردید، بگویید آقا سرِ خر خیلی زیاد است، من می‌خواهم مولانا بخوانم، هر جا می‌خوانم می‌گویند دیوانه شدی، جفنگ می‌گویی، این حرف‌ها چیست؟ واقعاً به این‌ها معتقد هستی؟

این‌ها سرِ خر هستند، این‌ها محافظ همانندگی‌های خودشان هستند.

می‌گویند در این پالیز، دیدید که در روستاها هرکسی یک زمینی دارد آن‌جا برای خودش پالیز است جالیز است هندوانه کاشته، نمی‌دانم خربزه، خیار، این چیزها، یک مترسک هم گذاشته. حالا این مترسک می‌گوید خودش است، خودش است با همانندگی‌هایش. هرکسی نگهبان باورهای خودش است.



شما نگاه کنید که ما چه جوری این مکتب دارد محافظ خربزه و خیار خودش است، در بالایش یک کسی هست که مترسکی هست که آقا این محافظ این جا است، ولی سر خر دارد. یعنی برحسب زندگی و خداوند فکر نمی‌کند، عمل نمی‌کند، مرکزش عدم نیست.

می‌گوید حواست باشد تو می‌خواهی از خواب بیدار بشوی هر لحظه یک آدم بی‌کاره‌ای، یک من‌ذهنی، گاو خودش را جلو می‌کشد. یعنی من‌ذهنی‌اش را پیش می‌آورد، تو نباید توجه کنی باید فضا را باز کنی، این جا یک جای ایده‌آلی نیست. هرکسی یک مترسکی در بُستانش نصب کرده، بُستان همانیدگی‌ها، می‌خواهد آن‌ها را محافظت کند. می‌گوید از این چاره نیست.

پس شما می‌دانید که در یک دنیای ایده‌آل کار معنوی نمی‌کنید. خفتگان را شما می‌خواهید بیدار کنید به این سادگی نیست، چون هر سرِ خری از بُستان خودش مواظبت می‌کند، ولی با بی‌عقلی خودش، درحالی‌که میوه‌هایش خواهد گندید.

الآن می‌گوید نگاه نکن به آن‌ها، نگاه کن به این بیت: «موج دریای حقایق که زند بر کُهِ قاف». «کُهِ قاف»، وقتی شما همانیدگی‌ها را می‌اندازید و از جنس انسانی می‌شوید که همانیدگی ندارد، این تمثیل کوه قاف است. موج دریای حقایق هم دریای یکتایی است، خود زندگی است، خداوند است، که گاهی اوقات به صورت دریا نموده می‌شود.

«موج دریای حقایق» که بزند به تو که کوه قاف هستی، این از ما جوش می‌آورد که ما کاریز هستیم. یعنی شما باید دنبال کاریز، «کاریز» یعنی قنات، آبی که از زمین می‌آید، شما دنبال آدم‌های ایده‌آل، نمی‌دانم دنیای ایده‌آل نگردید. بیشتر مردم می‌گوید از آخورِ گاو می‌خورند، شما از جنس شیر هستید، باید فضا را باز کنید بروید پیش شیر که خداوند است و واکنش نشان ندهید به مترسک‌ها که بُستان خودشان را یا مکتب خودشان را محافظت می‌کنند.

و بدانید که به تدریج که همانیدگی‌ها را از مرکزتان پاک می‌کنید، این قنات خداوند، آب رحمت خداوند از شما جاری می‌شود، همان‌طور که از مولانا جاری شده، برای این‌که هر انسانی واقعاً کاریز است، قنات است.

شما روی این توجه کنید. نگذارید من‌ذهنی‌تان واکنش نشان بدهد که من شعر مولانا را می‌خوانم در این جمع، همه می‌گویند این‌ها چه چیزی است که شما می‌خوانید؟ یا می‌روم به یکی می‌خواهم «حَبْر و سَنی» کنم و او را به



راه راست هدایت کنم او واکنش نشان می‌دهد. می‌گوید نه، این کار را نکن تو، این‌جا منزلی‌ست که چاره از سرِ خر نیست. درحالی‌که این‌طوری است ما باید از خواب بیدار بشویم.

مولانا می‌بینید یک شکلی از این جهان به ما نشان می‌دهد که ما در جهان ایده‌آلی زندگی نمی‌کنیم. این‌طوری نیست که یک مطلب معنوی عرفانی عالی مثل مولانا را ما پخش کنیم همه بگویند به‌به‌به! اصلاً بهتر از این نمی‌شود دیگر.

یک آدم‌هایی پیدا خواهند شد طبق «قضا و کُنْ فکان» توجه خواهند کرد، روی خودشان کار خواهند کرد، ولی شما که روی خودتان کار می‌کنید باید بدانید، باید واقعاً پنهان کاری بکنید، تا این کاریز، قنات از شما جاری بشود، تا همانندگی در مرکزتان نماند. کوه قاف یا به‌صورت بلندی یا به‌صورت ریشه‌داری نموده می‌شود.

یعنی به‌تدریج که شما همانندگی‌ها را پاک می‌کنید از مرکزتان، ریشه‌دارتر می‌شوید. یا گاهی اوقات می‌روید بالا، بالای همه همانندگی‌ها، آن بالا بالا، در آن بالا زندگی می‌کنید. و به‌تدریج می‌بینید که آب این کاریز همین‌طور که در مولانا زیادت‌تر شده، در ما هم دارد زیادت‌تر می‌شود.

❖ ❖ ❖ پایان بخش سوم ❖ ❖ ❖



همان‌طور که ملاحظه فرمودید امروز مولانا پیشنهاد کرد که به‌اندازه کافی، شاید هم خیلی بیشتر از حد، ما در ذهن خوابیده‌ایم و زمان این است که از خواب ذهن بیدار بشویم و این بیدار شدن را تعمیم داد به کل بشریت، یعنی همه انسان‌ها باید از خواب ذهن بیدار بشوند و با فضاگشایی و عدم کردن مرکز به زندگی وصل بشوند و رحمت ایزدی را به‌سوی خودشان بکشند و گفت این کار، دسته‌جمعی نیست، به‌صورت فردی است.

هرکسی مسئولیت بیدار کردن خودش را دارد و با ارتعاش عشق با مرکز عدم و فضای گشوده‌شده روی دیگران هم اثر سازنده می‌گذارد، ولی همین‌طور که در این سه بیت ملاحظه فرمودید:

ز آخورِ ثورِ برانیم سوی برجِ اسد  
چو اسد هست چه با گله گاو آمیزیم؟

اندرین منزل هر دم حشری گاو آرد  
چاره نبود ز سرِ خر چو درین پالیزیم

موج دریایِ حقایق که زند بر که قاف  
زان ز ما جوش برآورد که ما کاریزیم  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۴۳)

ثور: گاو، برج ثور: دومین برج فلکی  
اسد: شیر، برج اسد: پنجمین برج فلکی  
حشر: گروهی از افراد متفرقه که معمولاً بدون مزد کار می‌کردند. جنگاوری که در سپاه متفرقه عضویت دارد.  
پالیز: بستان، برای دفع جانوران معمولاً در بستان‌ها سرِ خری مرده را نصب می‌کردند.  
کاریز: مجرای آبِ روان در زیر زمین، قنات.

ایشان می‌فرمایند که ما باید از بُرجِ گاو یا چریدن از آخور این جهان که من‌ذهنی این کار را می‌کند و آن را تشبیه به گاو کرد، باید به‌سوی برج شیر برویم، با فضای گشوده‌شده با خداوند یکی بشویم.

شیر، خداوند است، ما هم از جنس او هستیم باید در این لحظه از جنس او شویم، ولی یک خطری را یا یک مانعی را گوشزد کرد و آن این‌که در این منزل، منزل یعنی در این دنیا وقتی که وارد این جهان می‌شویم تا می‌میریم، این منزل است که با ذهن کار می‌کنیم، گفت که هر بی‌کاره‌ای یک گاو دارد و درحالی‌که در زندگی مُزدی نمی‌گیرد، گاو خودش را پیش می‌کشد و همین‌طور گفت فرداً یا بعضی موقع‌ها جمعاً انسان‌هایی هستند که مکاتبی دارند،



البته به این زبان نمی‌گوید ولی گفت جالیز هست. یک کسی یا یک عده‌ای یک جالیز یا پالیز یعنی بُستان، جایی که خربزه و هندوانه و خیار و این چیزها می‌کارند، یعنی همانیدگی‌ها را کاشته‌اند، آن‌جا به صورت سرِ خر یعنی مَترسک ایستاده‌اند، و مترسک یک چوبی است که سر خر را به آن می‌گذارند، شاید هم یک کلاهی سرش می‌کنند ولی از دور به نظر، آدم می‌آید. می‌گوید از این چاره نیست.

پس بنابراین این مترسک‌ها با انسان‌ها هم همانیده‌اند و انسان‌ها در این مکاتب و هم‌هویت‌شدگی با آن‌ها به عنوان جالیز آن‌ها حساب می‌شود و نمی‌خواهند بگذارند این انسان‌ها آزاد بشوند و به حضور زنده بشوند. ولی بیتِ مهم را به ما گوشزد کرد که در دریای حقایق، موج دانش ایزدی به کوه قاف می‌زند، یعنی به هر انسانی که روی خودش کار کند و از ما به جوش می‌آید، به صورت قنات از ما جاری می‌شود.

### بدر ما راست، اگرچه چو هلالیم نزار صدر ما راست، اگرچه که درین دهلیزیم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۴۳)

می‌گوید که ما درست است که الآن اندکی حضور را حس می‌کنیم، اول فضاگشایی‌مان است و مثل یک هلال ماه هستیم، ولی اگر به این فضاگشایی و عدم کردن مرکز و قرین شدن با خداوند ادامه بدهیم، به صورت ماه شب چهارده خواهیم درآمد. پس این خیلی امیدوارکننده است.

درواقع بیت‌های قبل به ما گفت که شما به این مترسک‌ها، کسانی که فقط من‌ذهنی را به نمایش گذاشته‌اند و مواظب همانیدگی‌های خود هستند و سر آن می‌توانند دعوا کنند با شما، اصلاً توجه نکنید. تمرکزتان روی خودتان باشد، ولو این‌که هلال کوچکی هستید، نازکی هستید، تازه دیده می‌شوید، ولی به تدریج به صورت ماه شب چهارده در خواهید آمد.

«صدر ما راست» یعنی این فضای بی‌نهایت گشوده‌شده، صدر هم سینه، هم صدر مجلس، پس سر مجلس خلقت یا این‌که فضای بی‌نهایت گشوده‌شده در درون ما، مال ماست. یعنی ما بالاخره به بی‌نهایت خدا زنده خواهیم شد، اگرچه الآن در این دالان هستیم، یعنی دالانِ ذهن هستیم و همین‌طور که قبلاً دیده‌اید این ذهن را مولانا به دهلیز قضا نسبت می‌دهد که شعرش را امروز خواهیم خواند باز هم که می‌گوید:

### ما در این دهلیز قاضی قضا بهر دعوی استیم و بلی (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۴)



یعنی ما در این دهلیز، در این ذهن منتظریم که بالاخره اقرار به آلت بکنیم، بگوییم ما از جنس تو هستیم، همین‌که فضا را باز کنیم و نگذاریم آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد بیاید مرکزمان، ما با او قرین می‌شویم.

در این دالان داریم راه می‌رویم، در باز نمی‌شود، ولی همین‌که اقرار کنیم از جنس آلت هستیم، در خداوند باز می‌شود و وارد می‌شویم، بنابراین بی‌نهایت می‌شویم.

این بسیار امیدوارکننده است. بنابراین فارغ می‌کند ما را از اثر من‌های ذهنی که به صورت مترسک در بُستان‌شان نصب شده‌اند.

## گلرخان روی نمایند، چو رو بنماییم که بهاریم در آن باغ، نه ما پاییزیم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۴۳)

می‌گوید اگر ما فضا را باز کنیم و روی اصلی‌مان که فضای گشوده شده است و زنده شدن به صورت خداوند است، این رو را نشان بدهیم، زیبارویان هم خودشان را به ما نشان می‌دهند.

«گلرخان» یعنی هرچیز یا هرکسی که رُخش مثل گل است و «گلرخان روی نمایند، چو رو بنماییم» پس می‌گوید شما نگران مترسک‌ها نباشید، شما بیایید روی زیبای خودتان را با فضاگشایی و عدم کردن مرکز با نگذاشتن این‌که ذهنتان بیاید مرکزتان، رو کنید، روی اصلی‌تان را، روی من اصلی‌تان را رو کنید. اگر بگذارید روی من اصلی‌تان ارتعاش کند، زیبارویان خودشان را به شما نشان می‌دهند. هم انسان‌ها، هم چیزهای غیرانسانی، هرچیزی که زیباست، خودش را به شما نشان می‌دهد، که می‌گوید در باغ فضای گشوده شده، در باغ یکتایی، ما بهار هستیم. ما انسان‌ها بهار هستیم نه پاییز. در من ذهنی ما پاییز شده‌ایم.

می‌بینید که از وقتی که همانیده شده‌ایم و همانیدگی‌ها را زیاده‌تر می‌کنیم و شهوت و حرص این همانیدگی‌ها با ما درگیر شده، ما را مریض کرده، ما روزبه‌روز ما ناشادتر می‌شویم، ناخوش‌بخت‌تر می‌شویم. پاییز هستیم، داریم می‌رویم به سوی زمستان. این‌طوری نیست. هرکسی من‌ذهنی را نگه دارد، خواهد دید که به تدریج که سَنَس زیادتر می‌شود، حالت بدبختی و گرفتاری‌اش بیشتر می‌شود، ولی می‌گوید ما بهار هستیم، در باغ یکتایی ما بهار خداوند هستیم، پاییز نیستیم. پس ما باید زنده بشویم به بهارمان.

هرکسی باید اجازه بدهد گل سرخ حضورش شکفته بشود، روی اصلی‌اش را به جهان ارائه کند، ارتعاش عشق بکند، خواهد دید که از بین انسان‌ها، آن‌هایی که از این جنس هستند فوراً پیدا می‌شوند.





الآن با پخش برنامه مولانا، هرکسی از این جنس است فوراً خودش را نشان می‌دهد.

ما الآن تعداد زیادی از انسان‌ها را می‌شناسیم که به برنامه گوش می‌کنند و رُخ خوبشان را، زیبایشان را به ما نشان می‌دهند و همین‌طور هرچیز بیرونی که این ارتعاش را بگیرد.

ولی آیا ما زیارویان را ببینیم، اجازه می‌دهیم آن‌ها بیایند مرکز ما؟ نه! ما که روی خودمان را نشان دادیم به زندگی زنده شدیم و ارتعاش عشقی می‌کنیم.

## وز سر ناز بگویم چه چیزید شما سجده آرند که ما پیش شما ناچیزیم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۴۳)

هرچیزی که به نظر ما زیبا می‌آید و خودش را هل می‌داد به مرکز ما، ما هم اختیار نداشتیم، برحسب آن‌ها فکر می‌کردیم، از سر بی‌نیازی، چون دیگر «صمد» شده‌ایم، جنس بی‌نیازی خداوند در ما زنده شده، بنابراین از سر بی‌نیازی و تفاخر، به چیزهایی که ذهنمان نشان می‌دهد و این‌ها زیبا هستند، از این‌ها می‌پرسیم شما چه چیزی هستید؟

این‌ها هم مثل قبل هجوم می‌آورند به مرکز ما؟ نه! «سجده آرند»، یعنی سجده می‌کنند. این کلمه سجده یا سجده، هردو درست است. سجده می‌کنند به ما، تعظیم می‌کنند که ما اصلاً پیش شما به حساب نمی‌آییم. قبلاً می‌آمدند مرکز ما و ما برحسب آن‌ها فکر می‌کردیم و اسیر آن‌ها بودیم. هر انسان همانیده اسیر همانیدگی‌هایش است، یا با یک انسانی همانیده شده یا به پول همانیده شده یا به یک مقام همانیده شده، شب و روز در فکر آن است.

الآن که بی‌نیازی خداوند را تجربه کرد، می‌پرسد هرچیز زیبایی که ذهن نشان می‌دهد، می‌گوید شما چه هستید؟ هرچیز ذهنی زیبا تعظیم می‌کند، می‌گوید پیش شما هیچ چیز. چون شما به عشق خداوند زنده شده‌اید.

## گل‌عذاریم ولی پیش رخ خوب شما روی ناشسته و آلوده و بی‌تمیزیم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۴۳)

گل‌عذار: آن‌که چهره‌ای مانند گل دارد، گل‌رو، گل‌چهره، زیبارو.



بله! ما صورتان مثل گل است، زیبا هستیم، اما پیش رخ زیبای شما که ارتعاش عشقی دارد، به خداوند زنده شده‌ای، به بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده شده‌ای، ما روی نشسته هستیم.

شما مثلاً یک گل زیبا را در نظر بگیرید بیرون، گل واقعی که آه شما چقدر زیبا هستید! می‌گوید پیش رخ بی‌نیاز و زیبای شما، ما چه هستیم؟ ما هم زیبا هستیم، بله! ولی ما مثل شما به خداوند زنده نیستیم. ما از شما ارتعاش عشقی می‌گیریم تا خودمان را بشناسیم، تا بدانیم ما هم از جنس او هستیم. ما هشیارانه نمی‌دانیم چه کسی هستیم، اما زیبا هستیم.

«روی ناشسته» هستیم، یعنی همانندگی داریم، نمی‌توانیم از ماده بیرون ببریم، شما پریدید. ما آلوده هستیم. آلوده نه این‌که آلوده بد، یعنی ما هنوز جسم هستیم، نمی‌توانیم از جسمیت بیرون بیاییم. مثل شما تمیز نداریم. شما سر تیز تشخیص را دارید. با خرد خداوندی دارید فکر می‌کنید، می‌بینید. ما مثل شما نمی‌توانیم ببینیم. شما ما را می‌بینید، ما آن‌طور که شما ما را می‌بینید، ما نمی‌بینیم. بنابراین ما به شما نیازمندیم. ما از شما ارتعاش عشقی می‌گیریم زنده بشویم به زندگی.

پس نگاه کنید که تمام باشندگان به ارتعاش عشقی ما احتیاج دارند. این مطالب را مولانا عیناً تجربه کرده و قبل از ایشان هم که نبوده، می‌گوید و درست هم هست. شما نباید مورد سؤال قرار بدهید.

این هم «گل‌گذار» هست، گل‌گذار نیست. عذار هست. عذار یعنی صورت، گل‌گذار یعنی چهره‌ای مانند گل.

## آهوانِ تبتی بهر چرا آمده‌اند زانکه امروز همه مُشک و عبر می‌بیزیم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۴۳)

آهوانِ تبتی: آهوانِ منسوب به تبت در چین. منظور آهوانِ ختن است که مُشک از نافه آن‌ها به دست می‌آید.  
بیزیدن: بیختن، الک کردن، غربال کردن

می‌گوید آهوانِ تبتی از ترکستان، یعنی آهوانِ زیبا، آهوانِ زیبا یعنی چه؟ اولاً انسان‌ها، انسان‌هایی که تشخیص داده‌اند، شناسایی کرده‌اند که یک انسانی مثل مولانا به عشق زنده است، می‌آید برای غذا خوردن که ارتعاش عشقی بگیرد و هر باشنده‌ای که عرض کردم از نبات گرفته، حیوان گرفته، هرچیزی که ما نمی‌شناسیم، برای غذا خوردن می‌گوید آمده‌اند، غذای نور بخورند.



توجه می‌کنید؟ مولانا معتقد است و این درست است، تقریباً در هر دینی هم آمده که انسان باید به بی‌نهایت خدا زنده بشود، به عشق زنده بشود، یعنی درواقع به خدا زنده بشود و ارتعاشی بکند که این ارتعاش را همه احتیاج دارند، هرچیز که در این کائنات هست به آن احتیاج دارند.

پس بنابراین هرچیزی که می‌خواهد به زندگی زنده بشود، درواقع اعتقاد دارند همه به‌سوی قیامت بزرگ می‌رود، یعنی هرچیزی باید هشیارانه خدا را بشناسد. از نظر زمانی تا آن موقع خیلی هست، تا قیامت بزرگ، ولی قیامت کوچک برای شما همین لحظه صورت می‌گیرد.

می‌گوید برای این‌که الان همه‌اش بوی خوش عشق را متصاعد می‌کنیم. مشک و عَبرِ هردو به معنی، مادهٔ خوش‌بو را ما می‌ساییم و منتشر می‌کنیم. «زانکه امروز همه مُشک و عبر می‌بیزیم» پس بنابراین هر زیبایی که این انرژی را تشخیص می‌دهد، آمده سهمش را بگیرد.

و دوباره یک توضیحی هم از حالت انسانی می‌دهد که هنوز به آن‌جا نرسیده، هنوز در دالان است ولی روی خودش کار می‌کند مثل ما.

## چون دهد جام صفا بر همه ایثار کنیم ور زند سیخ بلا همچو خران نسکیزیم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۴۳)

سکیزیدن: جست و خیز کردن، جفتک انداختن

اگر این لحظه ذهن ما یک چیزی نشان داد که آن را قضا به‌وجود می‌آورد و ما توانستیم فضاگشایی کنیم و زندگی یا خداوند به ما جام نابش داد، «جام صفا»، صفا یعنی نابی یعنی هشیاری حضور، شرابی که این لحظه صاف از آن‌ور می‌آید. «چون دهد جام صفا» در این صورت به همه پخش می‌کنیم مجانی.

اما اگر سیخ بلا بزند چه؟ یعنی یک‌دفعه انقباضی پیش بیارد، دل ما بگیرد، یک وضعیتی را به ما نشان بدهد، اتفاقاً این وضعیت بتواند بیاید به مرکز ما، در این صورت چکار باید بکنیم؟ باید می‌گوید مثل خران باید جفتک بیندازیم؟ نه، باید چارهٔ انقباض را بکنیم.



«ور زند سیخِ بلا»، یعنی اگر دردی به ما داد، که خواهد داد، از طریق این دردهاست که امروز گفتیم ما می‌فهمیم اشکال داریم، در این صورت آرام می‌شویم، فضا را باز می‌کنیم و ببینیم که این سیخ بلا، پیغامش چه هست و یاد می‌گیریم.

در بیت بالا یک کلمه «عبر» هست. «عبر»، مولانا این را به عنوان ماده خوشبو به کار می‌برد، ولی اگر «عبر» بخوانید به معنی عبرت و یاد گرفتن هست. شاید مولانا اشاره‌ای هم به این می‌کند که این‌جا در عین حال که بوی خوش عشق پخش می‌شود، ما یاد هم می‌گیریم و خودمان را اصلاح می‌کنیم.

پس فهمیدیم اگر موفق شدیم فضا باز کنیم و از زندگی شراب گرفتیم، به همه می‌دهیم، ارتعاش می‌کنیم به عشق. ولی اگر منقبض شدیم، می‌گویید مثل خران نباید جفتک بیندازیم، باید آرام بشویم، یعنی واکنش نشان ندهیم، شدیداً خودمان و دیگران را به درد نیندازیم، آه و ناله نکنیم، داد و فغان نکنیم، هیاهو راه نیندازیم.

و اگر جام صفا داد، نگذاریم من‌ذهنی‌مان ببرد وسط، این جام صفا را غصب کند. این خیلی مهم است که نگذارید شما از تمرین معنوی، پیشرفت معنوی‌تان، من‌ذهنی استفاده کند. چه جوری استفاده می‌کند؟ که ما به خاطر پیشرفت معنوی‌مان از مردم امتیاز بگیریم. دوباره من‌ذهنی بیاید بگوید که مثلاً من چهل سال است دارم مولانا تحقیق می‌کنم، یک تأییدی از مردم بگیرید، یعنی من‌ذهنی آمده دارد میوه شما را غصب می‌کند، نباید بگذارید. هر جا خودنمایی پیش می‌آید، من‌ذهنی آمده می‌خواهد از این میوه استفاده کند.

خیلی خیلی احتمالش زیاد است زندگی به شما جام صفا بدهد، از این‌ور من‌ذهنی حیف و میل کند، یعنی شما این را سوءاستفاده کنی از آن، شما نه من‌ذهنی‌تان، برای تأیید گرفتن از مردم. ما مولانا را نمی‌دانیم که به مردم پز بدهیم! ما مولانا یاد می‌گیریم برای اصلاح خودمان، تصحیح دید خودمان.

## تابِ خورشیدِ ازل بر سر ما می‌تابد

## می‌زند بر سر ما تیز از آن سرتیزیم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۴۳)

«تابِ خورشیدِ ازل» یعنی تابش خورشید زندگی، خداوند. چون فضا را باز بکنی، دیگر انرژی بیرون و من‌ذهنی نمی‌تابد به ما، خورشید زندگی می‌تابد. هرچه فضا گشوده‌تر، این نور و تابش خداوند به صورت هشجاری نظر به ما می‌تابد بر سر ما، پس به ما عقل می‌دهد یعنی ما عقلمان را الآن، تشخیصمان را از زندگی می‌گیریم، از خداوند می‌گیریم.



اما چه جوری می‌تابد؟ تیز. شما نگاه کنید یک وقتی ظهر است، خورشید تیز می‌تابد بر سر ما، یعنی در این لحظه آثاری از عقل من‌ذهنی نیست. به‌خاطر این است که ما تیز هستیم، تمییزدهنده هستیم.

یادتان است گفت، آن گل‌رخان گفتند ما تمییز نداریم، الآن این‌جا می‌گوید که چون خورشید ازل بر سر ما می‌تابد، سر ما دیگر من‌ذهنی نیست و عقلش نیست. تشخیص ما و تمییز ما به‌وسیله خداوند صورت می‌گیرد.

«می‌زند بر سر ما تیز از آن سرتیزیم»، یادتان هست آن‌جا هم می‌گفت که «نیزه به دست من داد شه، تا نیزه‌بازی‌ها کنم». این نیزه، سر تیز یعنی تشخیص زندگی. برعکس این‌که در ذهن ما، در فکرهایمان گم می‌شویم، در دردهایمان گم می‌شویم، هیچ تشخیصی نداریم، اصلاً نمی‌دانیم این درد از کجا آمد، این مسئله ما از کجا آمده؟ این کارافزایی ما به‌خاطر چیست؟ ما همین‌طور گم!

الآن سرتیزیم، الآن هر اتفاقی می‌افتد، می‌بینید اتفاق برای چه افتاده؟ چه اشکالی شما دارید؟ در ضمن حق ندارد بیاید مرکز شما، چون اگر مرکز شما بیاید، دیگر خورشید ازل نمی‌تابد. اگر چیزها به مرکز شما می‌آید، نور هشیاری جسمی را تجربه می‌کنید. الآن هشیاری نظر را تجربه می‌کنید. عقل ما، عقل زندگی است.

## طالع شمس چو ما راست چه باشد اختر؟

### روز و شب در نظر شمس حق تبریزیم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۴۳)

می‌گوید وقتی دیگر شمس تبریز، شمس تبریز یعنی طلوع خداوند، بالا آمدن خداوند از درون ما، یا ما از درونمان به‌صورت خورشید که هم ما هستیم هم زندگی، طلوع می‌کنیم، خب این بخت عالی دارد.

وقتی خورشید خداوند از درون ما طلوع می‌کند، همه اتفاقات، خوب می‌افتد. رحمت اندر رحمت است. درواقع زندگی انتخاب می‌کند فکر و عمل ما را و چه اتفاق بیفتد. همه زیباست، هر اتفاقی می‌افتد، زیباست.

«طالع شمس چو ما راست چه باشد اختر؟» اختر همین من‌ذهنی است. اختر یعنی ستاره. «روز و شب»، روز و شب هم یعنی وضعیت‌های ذهن، فرق نمی‌کند بگوید روز است یا شب است، خوب است یا بد است. یعنی این اختر هرچه نشان می‌دهد، ذهن هرچه نشان می‌دهد، برطبق دید جامعه برای ما مهم نیست، چون ما در نظر شمس حق تبریزیم.

شمس حق تبریز، طلوعِ گفتم خداوند از درون ماست. ما همه‌اش با نظر او کار می‌کنیم. دیدِ من‌ذهنی برای ما مهم نیست که خوب نشان می‌دهد یا بد نشان می‌دهد، دیگران چه می‌گویند؟ این مترسک چه می‌گوید؟ پس دیدِ من‌ذهنی ما هم بی‌اثر می‌شود. دیدِ من‌های ذهنی دیگر هم بی‌اثر می‌شود چون ما با نظر خورشیدی کار می‌کنیم که یواش‌یواش با فضاگشایی از مرکز ما بالا آمده.

گفتیم به این خورشید، همه‌چیز احتیاج دارد. آن زیبارویان می‌گویند که ما به تابش روی شما احتیاج داریم، ما حق نداریم به مرکز شما بیاییم. شما خیلی زیبا هستید، شما تمیز دارید، شما از جنس او شدید دیگر.

حالا ما کی از جنس او بشویم؟ ما باید از شما شناسایی بگیریم که خودمان را به‌صورت زندگی بشناسیم که بتوانیم هشیارانه به او زنده بشویم. حالا کو تا بشویم ما؟ پس شما خیلی عالی‌تر هستید!

<p>چند خُشیم؟ صبح است، صلا، برخیزیم. آب رحمت بستانیم و بر آتش ریزیم آن گنبدِ عربی را که فلک‌های است. وقت زین است و لگام است چرا ننگیزیم؟ مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۴۲ برنامه شماره ۹۶۶</p>	<p>چند خُشیم؟ صبح است، صلا، برخیزیم. آب رحمت بستانیم و بر آتش ریزیم آن گنبدِ عربی را که فلک‌های است. وقت زین است و لگام است چرا ننگیزیم؟ مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۴۲ برنامه شماره ۹۶۶</p>	<p>چند خُشیم؟ صبح است، صلا، برخیزیم. آب رحمت بستانیم و بر آتش ریزیم آن گنبدِ عربی را که فلک‌های است. وقت زین است و لگام است چرا ننگیزیم؟ مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۴۲ برنامه شماره ۹۶۶</p>
<p>شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)</p>	<p>شکل ۵ (مثلث همانش)</p>	<p>شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)</p>
<p>چند خُشیم؟ صبح است، صلا، برخیزیم. آب رحمت بستانیم و بر آتش ریزیم آن گنبدِ عربی را که فلک‌های است. وقت زین است و لگام است چرا ننگیزیم؟ مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۴۲ برنامه شماره ۹۶۶</p>	<p>چند خُشیم؟ صبح است، صلا، برخیزیم. آب رحمت بستانیم و بر آتش ریزیم آن گنبدِ عربی را که فلک‌های است. وقت زین است و لگام است چرا ننگیزیم؟ مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۴۲ برنامه شماره ۹۶۶</p>	<p>چند خُشیم؟ صبح است، صلا، برخیزیم. آب رحمت بستانیم و بر آتش ریزیم آن گنبدِ عربی را که فلک‌های است. وقت زین است و لگام است چرا ننگیزیم؟ مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۴۲ برنامه شماره ۹۶۶</p>
<p>شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)</p>	<p>شکل ۶ (مثلث واهمانش)</p>	<p>شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکزعدم)</p>
<p>چند خُشیم؟ صبح است، صلا، برخیزیم. آب رحمت بستانیم و بر آتش ریزیم آن گنبدِ عربی را که فلک‌های است. وقت زین است و لگام است چرا ننگیزیم؟ مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۴۲ برنامه شماره ۹۶۶</p>	<p>چند خُشیم؟ صبح است، صلا، برخیزیم. آب رحمت بستانیم و بر آتش ریزیم آن گنبدِ عربی را که فلک‌های است. وقت زین است و لگام است چرا ننگیزیم؟ مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۴۲ برنامه شماره ۹۶۶</p>	<p>چند خُشیم؟ صبح است، صلا، برخیزیم. آب رحمت بستانیم و بر آتش ریزیم آن گنبدِ عربی را که فلک‌های است. وقت زین است و لگام است چرا ننگیزیم؟ مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۴۲ برنامه شماره ۹۶۶</p>
<p>شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)</p>	<p>شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)</p>	<p>شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)</p>

اجازه بدهید سریع من از روی این شکل‌ها هم بگذرم. [شکل ۵ (مثلث همانش)] گفتیم که انسان وقتی وارد این جهان می‌شود به خواب همانیدگی فرومی‌رود پس این نقطه‌چین‌ها، چیزهایی است که با ذهنمان تجسم می‌کنیم و به آن‌ها حس هویت تزریق می‌کنیم و می‌خواهیم در ذهن. می‌خواهیم یعنی از این همانیدگی به آن همانیدگی عبور می‌کنیم، در ذهن زندانی هستیم و در اثر تغییر فکرهای همانیده، یک من‌ذهنی به‌وجود می‌آید که این من‌ذهنی در



زمان مجازی گذشته و آینده زندگی می‌کند و این من‌ذهنی هم که از تغییر فکرهای همانیده به‌وجود می‌آید و ما فکر می‌کنیم آن هستیم، درواقع یک توهم است، یک چیز ساخته‌شده از فکر است، زندگی واقعی نیست و زندگی واقعی ما جذب این نقطه‌چین‌ها یا همانیدگی‌ها شده.

پس می‌بینیم با چیزهای آفل، ما همانیده می‌شویم و عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از آن‌ها می‌گیریم و در ما مقاومت به‌وجود می‌آید.

مقاومت یعنی با اتفاق این لحظه که برحسب همانیدگی‌ها دیده می‌شود، ما احتیاج داریم و می‌خواهیم ببینیم آیا آن می‌تواند، اتفاق این لحظه می‌تواند به ما زندگی بدهد؟ به‌عبارت دیگر ما هشیاری جسمی داریم و وضعیت این لحظه را احتیاج داریم که چه‌جوری باشد.

و می‌خواهیم با قضاوت یعنی خوب و بد کردنمان، می‌خواهیم خوب باشد. خوب آن است که این نقطه‌چین‌ها را زیاد می‌کند. پس اگر در این لحظه یک اتفاقی می‌افتد، یک نقطه‌چینی، یک همانیدگی دارد زیادتر می‌شود، این خوب است. اگر کم می‌شود بد است.

پس می‌بینیم من‌ذهنی توهم است. در زمان مجازی گذشته و آینده کار می‌کند. یعنی شما مرتب با گذشته همانیده هستید، با آینده همانیده هستید. چون آینده را لازم دارید. گذشته‌تان که بد بوده، می‌خواهید آینده بهتر بشود. گفتیم این یک خواب است و مولانا گفت:

چند خُسپیم؟ صبح است، صلا، برخیزیم  
آبِ رحمت بستانیم و بر آتش ریزیم  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۴۳)

بس است دیگر این جور زندگی را ما ادامه بدهیم.

عَلَّتِي بَتَّرَ زِ پِنْدَارِ كَمَالِ  
نِیست اندر جان تو ای دُودَلالِ  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴)

دُودَلال: صاحبِ ناز و کرشمه



و می‌دانید اگر انسان با این همانندگی‌ها زندگی کند، یک من‌ذهنی درست می‌کند که پندارِ کمال دارد. این فقط یک من‌ذهنی نیست [شکل ۵ (مثلث همانش)]، یک من‌ذهنی است که تصور می‌کند همه‌چیز را می‌داند و دانسته‌هایش بسیار حقیقی است و می‌تواند این دانسته‌ها و عقلش که از آن‌ها می‌گیرد، او را به زندگی برساند. به نظرش می‌آید اگر انباشتگی‌ها را زیاد کند، حتماً زندگی‌اش زیادتر می‌شود، این‌ها همه توهم است.

به نظر می‌آید که روزی در آینده که زمانِ مجازی است به ثمر خواهد رسید، خوشبخت خواهد شد. به نظرش می‌آید اگر وضعیت این همانندگی‌ها عوض بشود، زندگی‌اش بیشتر می‌شود یا به زندگی می‌رسد. دائماً مانع و مسئله و کارافزایی و دشمن ایجاد می‌کند، زندگی را تلف می‌کند و ما متوجه نیستیم که این وضعیت واقعاً ما را ناخوشبخت کرده.

این وضعیتی که ما را ناخوشبخت کرده، در این وضعیت، ما می‌گوییم که ما مسئول نیستیم، چون ما می‌دانیم چه‌جوری زندگی کنیم. دیگران این مسائل را به‌وجود می‌آورند یا خداوند این کار را می‌کند.

از این خواب می‌خواهیم بلند شویم، به‌اندازه‌ی کافی بشریت در این ذهن خوابیده و پندارِ کمال درست می‌کند. مولانا می‌گوید مرضی بدتر از پندارِ کمال که تو فکر می‌کنی به‌اندازه‌ی خیلی زیاد می‌دانی یا «می‌دانم» را اساس کارت کردی، براساس ذهن، این درست نیست. این یک مرض است و اگر این مرض را شما داشته باشید، در این صورت ناموس هم دارید [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)].

کسی که پس پندار کمال دارد، حیثیت بدلی دارد. حیثیت بدلی‌اش در واقع، این «می‌دانم‌هایش و حق با من است»، باید درست باشد، کسی با او مخالفت کند به او برمی‌خورد. وقتی به شما چیزی برمی‌خورد، شما حیثیت بدلی دارید.

حیثیت واقعی این است که به بی‌نهایتِ خداوند زنده بشوید، یا هرچه به زندگی زنده‌تر می‌شوید ناموس واقعی‌تان، آبروی واقعی‌تان زیادتر می‌شود.

این [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)] آبرو نیست، آبروی مصنوعی است و یک چنین همراهی‌ای یعنی ناموس و پندار کمال درد ایجاد می‌کند همیشه.

شما می‌بینید که کسی یک چیزی می‌گوید به شما برمی‌خورد، درد ایجاد می‌شود. مثلاً شما می‌رنجید، خشمگین می‌شوید، می‌ترسید و همین‌طور در تگ این جوی شما، فکری‌هایی که از ذهنتان می‌گذرد، مدفوع هست یعنی درد





هست. گرچه که فعلاً شما آرام نشستید، ولی در دلتان دردهای مختلفی دارید که امروز گفتیم آن‌ها شیر سیاه هستند باید آن‌ها را با تمییزِ نوک تیزمان، درحالی‌که از ذهن جدا شدیم و در آسمان می‌رویم و در ذهن نیستیم، آن‌ها را شناسایی کنیم و آن‌ها زندگی به‌تله‌افتاده ما را آزاد کنند. پس بنابراین:

## در تگ جو هست سرگین ای فتی گرچه جو صافی نماید مر تو را (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹)

فتی: جوان، جوانمرد

پس این مثلث پندار کمال ناموس و درد هست [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)]، دیدید مرکزش پر از همانیدگی است.

## کرده حق ناموس را صد من حدید ای بسی بسته به بند ناپدید (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰)

حدید: آهن

و این ناموسی که الان صحبتش را کردیم به‌اندازه صد من آهن وزن دارد، یعنی خیلی سنگین است و دست و پای ما را بسته، ما را محدود کرده. ما می‌ترسیم چیزها به ما بر بخورد، بنابراین حرکت و پویایی زیادی نداریم. امروز می‌گفت اگر ما بیدار بشویم، فلک‌پیما هستیم.

پس می‌بینید در داخل ذهن حرکت کردن، همیشه سبب می‌شود که ما با ناموس یعنی حیثیت بدلی‌مان سروکار داشته باشیم و از ترس این‌که چیزها به ما بر بخورد و ما کوچک بشویم، ما حرکت زیادی در ذهن نمی‌توانیم بکنیم. می‌بینید که یواش‌یواش ما گریزان می‌شویم از مردم و پیشرفتی نمی‌کنیم. این ناموس خیلی محدودکننده است.

می‌گوید «ای بسی بسته به بند ناپدید»، یعنی ای بسا که انسان‌ها به بند ناپیدی که خودشان نمی‌بینند، همین ناموس، حیثیت بدلی و محدودیت آن بسته شده‌اند. همین‌طور می‌بینید پس این مثلث پندار کمال، ناموس و

درد را [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)] و اگر این وضعیت را ادامه بدهیم می‌افتیم به افسانه من‌ذهنی. این شکل [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] افسانه من‌ذهنی است که این دو بیت را دوباره می‌خوانم.

## چند خُسپیم؟ صبح است، صلا، برخیزیم آب رحمت بستانیم و بر آتش ریزیم

آن کُمیت عربی را که فلک‌پیمای است  
وقت زین است و لگام است چرا ننگیزیم؟  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۴۳)

کُمیت: اسب سرخ یال و دم سیاه، کَهَر  
لگام: دهنه اسب، افسار  
انگیختن: به جنبش و حرکت درآوردن

بیشتر مردم در افسانه من‌ذهنی زندگی می‌کنند، همانندگی‌ها در مرکز است، در زمان مجازی گذشته و آینده زندگی می‌کنند. یک من توهمی دارند که از فکر ساخته شده و هر لحظه قضاوت و مقاومت می‌کنند که آیا این وضعیت این لحظه که در مقابلش مقاومت می‌کنند خوب است یا بد است؟ و معمولاً هم پس از یک مدتی همه بد است، برای این‌که نیازهای ناموسی آن‌ها را برآورده نمی‌کند و می‌بینید زندگی را چنین شخصی تبدیل می‌کند به مانع‌سازی، مسئله‌سازی و دشمن‌سازی. یعنی با این سیستم، زندگی را تلف می‌کند و در واقع در زیر کنترل دیگران یا دنیا است.

امروز گفتیم که این حالت یک مأمور مخفی است در مرکز ما و به وسیله همین سیستم، دیگران روی ما اثر می‌گذارند، ما را کنترل می‌کنند. شما نگاه کنید فقط یک ناموس داشتن چقدر ما را محدود می‌کند، چقدر ترس ایجاد می‌کند که ما می‌ترسیم آبرویمان برود.

اما در مقابل این، وقتی متوجه شدیم که افسانه من‌ذهنی یک زندان است و به وجود می‌آید که ما این مثلث را [شکل ۶ (مثلث واہمانش)] متوجه بشویم که مرکز ما همان‌جایی بود و الآن باید از خواب بیدار بشویم. این دو بیت کاملاً وارد است به این شکل. چقدر باید بخوابیم در ذهن؟ صبح است. دعوت عمومی، همه بیاید از خواب برخیزیم و با عدم کردن مرکز و فضاگشایی از زندگی، آب رحمت بگیریم و بر آتش‌های من‌ذهنی بریزیم.



می‌بینید وقتی مرکز عدم می‌شود با فضاگشایی، ما عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از خود زندگی می‌گیریم و واقعاً در این لحظه ما عذرخواهی می‌کنیم از زندگی که به‌جای خداوند، ما آن چیزی را که ذهنمان نشان می‌داد، قرار دادیم. این عذرخواهی واقعی ما را به این لحظه ابدی برمی‌گرداند. از گذشته و آینده جمع می‌کند، می‌فهمیم گذشته و آینده توهم است. یک دفعه متوجه می‌شویم که ما دارای دو خاصیتی که زندگی دارد شدیم، یعنی شکر و صبر.

شکر می‌کنیم به‌خاطر این‌که ما می‌توانیم مرکزمان را عدم کنیم و به زندگی وصل بشویم. این‌که ما می‌توانیم دوباره به خداوند وصل بشویم و «قضا و کُن فکان» ما را تغییر بدهد، به‌خاطر این شکر می‌کنیم، نه به‌خاطر چیزهایی که ما داریم.

و صبر هم عبارت از این است که شما می‌دانید یک زمانی باید بگذرد تا وضعیتتان عوض بشود، یعنی این همانندگی‌ها شناخته بشود و ما تبدیل بشویم.

پرهیز هم یعنی وقتی مرکز عدم می‌شود، ما زندگی می‌شویم، زندگی یا خداوند میل ندارد که متکی بشود به جهان یا چیزها را بیاورد به مرکزش. خداوند با هیچ‌چیز همانیده نیست. ما هم با هیچ‌چیز همانیده نباید باشیم. پرهیز می‌کنیم از این‌که یک چیز جدیدی یا آن چیزی را که ذهنمان نشان می‌دهد، به مرکزمان می‌آید.

پس بنابراین پرهیز عبارت از این است که در این لحظه شما آن‌چه را که ذهنتان نشان می‌دهد، وضعیت این لحظه را، دیگر به مرکزتان نمی‌آورید. و اگر یک خرده فضا باز بشود و مرکز عدم را ادامه بدهید، خواهید دید که این خاصیت پرهیز در ما طبیعی است. لزومی ندارد زور بزنیم بگوییم که من نمی‌توانم خودم را محروم کنم.

در من ذهنی ما پرهیز را تعبیر می‌کنیم به محرومیت. اصلاً دید غلط داریم. در نتیجه من ذهنی پرهیز را نمی‌تواند بفهمد. فکر می‌کند می‌گوییم که شما کم بخورید، غذا نخورید، نمی‌دانم سکس (sex) نکنید، تفریح نکنید. نه این‌ها نیست، پرهیز این‌ها نیست. این تعبیر ذهنی پرهیز است.

پرهیز خاصیت خداوند است. همین‌که مرکز عدم می‌شود ما این، مثل این‌که این خاصیت را پیدا می‌کنیم. قبلاً که در ذهن هستیم این پرهیز را ما چیز بد می‌دانیم که روی ما می‌خواهند تحمیل کنند که ما زندگی نکنیم. بزرگ‌ترها هم زندگی کردند، زندگی‌شان را کردند همه کار کردند حالا به ما که رسیده می‌گویند پرهیز کنید. نه این‌طوری نیست.



شما خودتان اگر یک خرده فضاگشایی کنید می‌بینید که زندگی روی یک نظم خاصی می‌افتد و توازن پیدا می‌کند. آن توازن زندگی با توازن من‌ذهنی که «از هر چیزی هر چه بیشتر بهتر»، خیلی فرق دارد.

به‌هر حال این حالت را ادامه بدهیم متوجه می‌شویم که ما به حقیقت وجودی خودمان که انسان است رسیدیم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. هر لحظه ما متوجه هستیم که ذهنمان نباید بیاید مرکزمان. این پرهیز است و حالت شکر و صبر داریم. این لحظه را با پذیرش شروع می‌کنیم. ببینید این لحظه را با پذیرش شروع می‌کنیم، یعنی در مقابل اتفاق این لحظه که وضعیت نشان می‌دهد، نمی‌آید به مرکزمان. پس این لحظه را با مرکز عدم شروع می‌کنیم. ما به‌عنوان من‌ذهنی نمی‌کنیم، بلکه خودِ زندگی است که این کار را می‌کند و شما فقط از این آگاه هستید که ذهنتان به مرکزتان نیاید. ما داریم بیدار می‌شویم.

این شکل نشان می‌دهد که چقدر بخوابیم. صبح است همه‌مان باید بیدار بشویم و بیدار بمانیم. پس از یک مدتی خواهیم دید که شادی بی‌سبب که از ذهن نمی‌آید، برای این‌که ما در ذهن نیستیم که سبب‌سازی ذهنی، بگوییم پولمان زیاد می‌شود سبب خوشحالی‌مان می‌شود. نه! ما دیگر ذهن نیستیم، که سبب‌سازی ذهن سبب خوشحالی ما نمی‌شود. شادی از اعماق وجود ما می‌جوشد می‌آید بالا. همین‌طور ما به صنّع و آفرینندگی در هر لحظه چون مرکزمان عدم است دست می‌زنیم.

می‌بینید که در زمانی که هنوز ما همانندگی داریم، مرکز ما یا درون ما کارگاه خداوند است. چون مرکز ما عدم است او دارد با «قضا و کُن‌فکان» ما را تغییر می‌دهد. شما باید به این ترتیب روی خودتان کار کنید.

الآن می‌بینید در این شکل [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، انسان آن اسب عربی را که از داخل ذهن حرکت نمی‌کند که به جای دیگر ذهن برسد، «فلک‌پیما» است، یعنی در آسمان راه می‌رود، بالای همانندگی‌ها راه می‌رود و ما فهمیدیم که موقع زین کردن این و اداره این اسب است. پس اختیار این اسب در دست ماست و این را به حرکت درمی‌آوریم و می‌دوانیم و از همانندگی‌ها می‌رویم بیرون.

پس این مثلث [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانندگی‌ها)] هم نشان می‌دهد که امروز چندین جا خواندیم که هر لحظه خداوند می‌خواهد رحمتش را به ما برساند، به شرطی که مرکز ما عدم باشد [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)].

پس عنایت و جذبۀ خداوند در صورتی که ستایشِ عدم بکنیم یعنی او را در مرکزمان بگذاریم، هر لحظه روی ما اعمال می‌شود. ولی اگر مرکز ما همانیدگی باشد [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)]، در واقع به این عنایت و جذبۀ پاسخ نمی‌دهیم. مثل این‌که یک عایق هستیم و او نمی‌تواند ما را جذب کند. درست است؟

پس شما دارید سعی می‌کنید که مرکزتان همیشه عدم باقی بماند و بیت‌های زیادی هم خواندیم امروز.

همین‌طور این دوتا مثلث [شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)] و [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)] نشان می‌دهد که برای تغییر شما باید متعهد بشوید به مرکز عدم و فضاگشایی و دوسه سال باید این کار را بکنید تا مرکزتان عدم بماند. عجله نکنید، متعهد هستید به فضاگشایی و عدم، بنابراین در روز اگر دیدید مرکزتان جسم شد [شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)]، هشیارانه مرکزتان را با فضاگشایی عدم می‌کنید [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)]، یعنی هشیارانه متوجه می‌شوید که ذهنتان دارد چیزها را هل می‌دهد به مرکز شما، شما هم هشیارانه این‌ها را هل می‌دهید بیرون. می‌گویید که تو اهمیت نداری، ولی فضاگشایی و آوردن زندگی به مرکز اهمیت دارد. الآن من می‌دانم چه چیزی مهم است. این کار را مدتی ادامه می‌دهید تا تبدیل شما صورت بگیرد.



### شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)

این هم نقشه گنج است [شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)]، دارد نشان می‌دهد که در این لحظه شما توانایی انتخاب دارید، در همین لحظه. بنابراین توانایی انتخابتان را به کار می‌برید، فضاگشایی می‌کنید به جای فضا بندی. فضا بندی شما را می‌برد به من‌ذهنی، پندار کمال و همین‌طور نگاه می‌کنید که می‌روید به تخریب جهان. فضاگشایی ما را می‌برد به هشیاری نظر و ما را زیر «قضا و کُن فکان» قرار می‌دهد. صنایع یا آفریدگاری خداوند در مرکز ما کار می‌کند، بالاخره ما از شر همانیدگی‌ها خارج می‌شویم و در جهان و در خودمان آبادانی به وجود می‌آوریم و این بیت که

## چه چگونه بُد عدم را؟ چه نشان نهی قَدَم را؟ نگر اولین قَدَم را که تو بس نکو نهادی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۲)

قَدَم: دیرینگی، قدیم (مقابل حدوث)

گفتیم این بیت می‌گوید که ما که «آلست» هستیم، از جنس خداوند هستیم، این لحظه اگر بگذاریم چیزی را که ذهنمان نشان می‌دهد بیاید به مرکزمان، داریم «قَدَم» یا هشیاری ایزدی را که ما از آن جنس هستیم، نشان‌دار می‌کنیم، او بی‌نشان است. پس بنابراین عدم یا جنس اصلی ما چگونگی ندارد و این را هم می‌دانیم وقتی می‌گوییم حال شما چطور است؟ داریم حال من ذهنی‌اش را می‌پرسیم.

پس دارد می‌گوید «چه چگونه بُد عدم را؟»، عدم که چگونگی ندارد. چرا خداوند را نشان‌دار می‌کنی با همانیدن با چیزی یا آوردن چیز ذهنی به مرکزت؟ حواست باشد که این لحظه قَدَم را نکو بگذاری، یعنی با فضاگشایی بگذاری. فضاگشایی کنی، مرکز را عدم کنی که می‌شود این شکل (ش ۱۵). توانایی انتخاب را انسان در این لحظه دارد، پس دست شما است که فضاگشایی کنید یا فضابندی کنید.

امروز خواندیم اگر انقباض رخ داد، باید چاره آن را بکنی. انبساط رخ داد و اگر جامت پر از شراب ایزدی شد، این را باید ایثار کنی به یارانت، با آن‌ها شریک بشوی. رسیدیم به غزل دوباره:

## چند خُسپیم؟ صبح است، صلا، برخیزیم

### آب رحمت بستانیم و بر آتش ریزیم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۴۳)

ابیاتی شاید برای این از مثنوی یا دیوان شمس انتخاب کردیم، برایتان می‌خوانیم و همین‌طور با شکل‌ها هم نشان می‌دهیم. خوابیدن در ذهن را این شکل [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] نشان می‌دهد، ولی کسی که در افسانه من‌ذهنی است نمی‌داند صبح است، «صلا» را هم نمی‌فهمد دعوت عمومی را، همه‌اش به فکر خودش است، برخاستن از خواب ذهن را هم نمی‌فهمد، آب رحمت را هم نمی‌شناسد و مرتب به دردها دامن می‌زند.

ولی این شکل [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] که شخص فضاگشایی و درک این را پیدا کرده که ذهنش را به مرکزش نیاورد، مرکزش را جسم نکند، دارد می‌گوید چقدر باید بخوابیم؟ با فضاگشایی و عدم کردن مرکز صبح را تجربه کرد و متوجه شد که همه از این جنس هستند، باید همه این کار را بکنند. خودش برخاسته، دیگر



نمی‌خواهد و لحظه‌به‌لحظه آب رحمت را از زندگی می‌گیرد، هم به آتش خودش می‌ریزد، هم با ارتعاش با دیگران سهیم می‌شود. این بیت را داشتیم:

**بیدار شو، بیدار شو، هین رفت شب، بیدار شو**  
**بیزار شو، بیزار شو وز خویش هم بیزار شو**  
**(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۳۳)**

واضح است دیگر، از خواب ذهن بیدار شو، از خواب ذهن بیدار شو، شب رفته، زمان آن آمده که ما به او زنده بشویم. بیدار شو، از من‌ذهنیات، آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد و می‌خواهد بیاید به مرکزت از آن «بیزار شو، بیزار شو» و از همین من‌ذهنیات هم بیزار شو. بگو این به درد من نمی‌خورد، عقلش هم به درد من نمی‌خورد و

**خیزید مخسپید که نزدیک رسیدیم**  
**آواز خروس و سگ آن کوی شنیدیم**

**والله که نشانهای قروی ده یار است**  
**آن نرگس و نسرين و قرنفل که چریدیم**  
**(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۸۰)**

قَرُو: جوی آب، علایم پیدا شدن و کشف شدن. قَرُو: گلزار  
 قَرْنَفَل: گل میخک

می‌توانیم این را «قروی» بخوانیم، یعنی به معنی جوی آب، قَرُو یعنی جوی آب.

بلند شوید، نخوابید که نزدیک شدیم به خداوند. اوّل جماد بودیم، نبات بودیم، حیوان بودیم، الآن در ذهن خیلی نزدیک شدیم، فقط کافی است فضاگشایی کنیم. پس آواز خروس و سگ کوی یار را شنیدیم. خروسش همین فضاگشایی ما است. سگش سگ من‌ذهنی ما است. می‌گوید ما الآن این تمییز را داریم که من‌ذهنی من به صورت سگ عوعو می‌کند و وقتی فضاگشایی می‌کنم خروس خداوند می‌خواند، می‌گوید بیدار شو، بیدار شو، بیدار شو.

«قَرُو» اگر بخوانیم، قَرُو یعنی جوی آب، حالا قَرُو می‌خوانیم. می‌گوید که این چیزهای زیبایی که داریم می‌خوریم ما، «قوت اصلی بشر، نور خداست»، این زیبایی‌هایی که ما درک می‌کنیم، این ساختارهای بی عیب و نقصی که



ما می‌آفرینیم در این جهان، این ابیات مولانا مثلاً، این‌ها چیست؟ این‌ها نشانه این است که از آن‌ور جو می‌آید. امروز در غزل داشتیم، گفت قنات، ما کاریز هستیم، مولانا قنات بوده و این زیبایی‌ها را آفریده. «والله که نشانهای» درواقع جویی است که از آن، از ده خداوند می‌آید این «نرگس و نسرين و قَرْنَفُل که چریدیم».

اگر در این‌جا آثاری مثل آثار مولانا، حافظ، فردوسی و بقیه بزرگان ما نوشته شده، این‌ها نشان‌های جویباری است که از آن‌جا می‌آید. ما هم این‌ها را می‌خوانیم، این‌ها همین چریدن نرگس و نسرين و قَرْنَفُل، یک مثالش است و این بیت را

## تا کی به حبس این جهان من خویش زندانی کنم؟ وقت است جان پاک را تا میر میدانم کنم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۹۱)

تا کی من باید حبس این جهان بشوم به وسیله ذهنم؟ همین لحظه وقتش است فضاگشایی کنم، این جان پاکم را که از جنس زندگی است، امیر میدان بکنم. «میر میدان» هم امیر است، هم پادشاه است، هم جنگجو است. شما هم پادشاه سرزمین خودتان هستید، هم جنگجو هستید که امروز می‌گفت شما سوار اسب عربی بشوید، هشیاری روی هشیاری بنشیند و چکار کند؟ شیرهای سیاه را شناسایی کند و از پا دریاورد. شیرهای سیاه مثل رنجش، خشم، ترس، تمام این چیزهایی که در سینه ما خوابیدند، ما آن‌ها را نمی‌بینیم، می‌آیند بالا ما را می‌خورند. می‌توانیم شناسایی کنیم، باید میر میدان بشویم.

و نیزه را به دست ما داده، نیزه همین نوک تیز تشخیص ما است، شناسایی ما است، تمییز ما است. هشیاری حضور تمییز دارد، تشخیص می‌دهد که این از من نیست، این از ذهن است. اگر یک خرده فضا باز بشود، هر موقع از ذهنتان یک فکر بیاید، تشخیص می‌دهید، چون تمییز دارید. هشیاری حضور تمییز دارد و مثل نیزه نوک تیز است.

امروز هم داشتیم، امروز گفت این آفتاب زندگی تیز بر سر من می‌تابد، برای همین سر من درست تشخیص می‌دهد، سرتیز هستیم.

## خانه را من روفتم از نیک و بد خانه‌ام پر است از عشق احد (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۰۴)



## هرچه بینم اندر او غیر خدا آن من نبود، بُودِ عکسِ گدا

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۰۵)

امروز قبلاً خواندم. خانه‌ام را یعنی سینه‌ام را که پُر از همانیدگی بود، من از نیک و بد یعنی از دیدن دویی پاک کردم، یعنی از همانیدگی‌ها پاک کردم. بنابراین خانه‌ام خالی شد از همانیدگی‌ها، پُر شد از عشق خداوند و غیر از خداوند اگر چیزی در آن آینه ببینم، این عکس گدای خودم است یا گدای دیگران.

پس بنابراین اگر خانه را بروید، یک موقعی گدای شما بیاید بگوید احتیاج به جهان دارم، چیزی از جهان بخواهد برای کسب هویت، فوراً متوجه می‌شوید این گدای شما دیگر آمد بالا. پس از یک مدتی دیگر گدا ندارید دیگر. اگر کاملاً مستقر بشوید در این لحظه ابدی و فضا بی‌نهایت باز بشود، من‌ذهنی شما دیگر به صورت گدا نمی‌آید بالا، ولی گداهای دیگر را می‌بینید. آیا گداهای دیگر شما را عصبانی می‌کنند؟ نه. مگر در خیابان می‌روید، شما گدا می‌بینید عصبانی می‌شوید؟ یک کمی می‌کنید.

هرموقع گدا دیدید ولو این‌که گدا خیلی مقام بالایی هم دارد، پول زیادی هم دارد، خب حس هم‌زیستی می‌کنید، حس می‌کنید که باید یک خوبی بکنید، ایثار بکنید به گدا. مگر به گدا شما پول نمی‌دهید؟ خب این هم همین است دیگر، منتها گدای روحی است او، نیاز دارد به تأیید. خب اگر او نمی‌خواهد زنده بشود به خداوند، به صورت مترسک دارد همانیدگی‌هایش را نگهبانی می‌کند با عقل خودش، از شما تأیید می‌خواهد، توجه می‌خواهد، گدا است، می‌دهید شما، عصبانی هم نمی‌شوید. وقتی عصبانی می‌شویم که خودمان گدا هستیم. اگر ما عصبانی می‌شویم به خاطر گدا، من‌های ذهنی بیرون، پس خودمان از آن جنس هستیم.

## از خدا می‌خواه دفع این حسد تا خدایت وارها نَد از جسد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۶۸۱)

پس فضا را باز کن، بگو خدایا من را از این مقایسه و حسادت رها کن تا خدا ما را چکار کند؟ از جسد یعنی من‌ذهنی آزاد کند.

## ای چشم جان را توتیا، آخر کجا رفتی؟! بیا! تا آبِ رحمت برزند از صحنِ آتش‌دانِ ما

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۹)

بَرزدن: برجوشیدن، فوران کردن

این هم خیلی ساده است. شما وقتی مرکزتان جسم می‌شود بلافاصله این شعر را بخوانید: «ای چشم جان را توتیا» یعنی چشم جان، چشم عدم من را روشن می‌کنی. می‌فهمید که مرکزتان جسم شده، دارید از خداوند کمک می‌خواهید که این چیز جسمی را از مرکزتان هُل بدهد، تمیز کند. «آخر کجا رفتی؟! بیا!»، ای مرکز عدم کجا رفتی؟ تا آب رحمت زندگی، خداوند بجوشد در این «صحن آتش‌دانِ ما». صحن آتش‌دان ما علی‌الاصول پس از یک مدتی صحن عشق خواهد بود، الآن انباشتگی درد است برای بعضی از ما.

### چند خُسپیم؟ صبح است، صلا، برخیزیم آب رحمت بستانیم و بر آتش ریزیم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۴۳)

و بیت دوم هست:

### آن کُمیتِ عربی را که فلک‌پیمای است وقت زین است و لگام است چرا ننگیزیم؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۴۳)

کُمیت: اسب سرخ یال و دم سیاه، کَهَر  
لگام: دهنه اسب، افسار  
انگیختن: به جنبش و حرکت درآوردن

البته «کُمیت» در فرهنگ است اسب سرخ یال و دُم سیاه، کَهَر، ولی کلاً به معنی اسب است. لگام یعنی دهنه، انگیختن به جنبش و حرکت درآوردن.

پس این شکل [شکل ۹] افسانه من‌ذهنی]] نشان می‌دهد که در افسانه من‌ذهنی انسان از اسب هشیاری خبر ندارد که هشیاری روی هشیاری باید سوار بشود و برود از آسمان بیرون از ذهن راه برود، ولی الآن شما چون فضاگشا هستید [شکل ۱۰] (حقیقت وجودی انسان))، به صورت هشیاری سوار هشیاری می‌شوید.



توجه کنید هشیاری روی هشیاری در واقع خدا از این جنس است. شما درست مثل این که لحظه به لحظه همانیده می‌شوید به صورت هشیاری با هشیاری یعنی هر لحظه جنس خودشان را انسان تأیید می‌کند با همانیدن با جنس خودش. خداوند هم همین است.

خداوند همیشه خداوند می‌ماند، نمی‌شود خداوند نماند، ما هم همین‌طور هستیم. هر خاصیتی که خداوند دارد، ما هم داریم. منتها ما آن خاصیت را از دست دادیم. یکتا است، ما هم یکتا هستیم، صمد است، ما هم صمد هستیم، بی‌نهایت است، ما هم بی‌نهایت هستیم. در این لحظه ابدی زنده هست، این لحظه خداوند است، ما هم می‌آییم به این لحظه ابدی، ساکن می‌شویم و آگاه می‌شویم همیشه از آن، بنابراین از زمان مجازی کاملاً جمع می‌شویم. توجه می‌کنید؟

پس اصل ما، ذات ما قائم به خودش است، قائم به جهان نیست. ذات اصلی ما از اول این‌طور بوده. از او که جدا شدیم این‌طور بودیم، یک چند سالی آمدیم همانیده شدیم، جذب ذهن شدیم، از طریق عینک همانیدگی‌ها می‌بینیم، متکی به جهان شدیم، برای این کار گفتیم مؤاخذه می‌شویم. یادتان است که؟

یوسف یک چند وقتی که در زندان بود به یکی گفت یعنی این مرکز همانیده آمد گفت از یکی دیگر کمک بگیرم، یعنی خداوند را از مرکزش برداشت، تنبیه شد، چند سال بیشتر ماند. این نشان می‌دهد که اگر ما بگذاریم ذهن ما بیاید به مرکزمان، چند سال بیشتر در زندان ذهن می‌مانیم. به او گفت که به چوب پوسیده تکیه نکن، تنبیهش کرد. درست است؟

قومی که بر بُراق بصیرت سفر کنند  
بی ابر و بی غبار در آن مه نظر کنند

در دانه‌های شهوتی آتش زنند زود  
وز دام‌گاه صعب به یک تک عبّر کنند

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۸۶۲)

بُراق: اسب تندرو، مرکب هوشیاری، مرکبی که پیامبر در شب معراج بر آن سوار شد.

صعب: سخت و دشوار

تک: ناختن، دویدن، حمله

عَبْر کردن: عبور کردن و گذشتن



«عَبْرَ كُنْتُمْ» یعنی می‌گذرند. شما همان قوم هستید که با بُراق بصیرت، با بینش فضای گشوده‌شده و مرکز عدم، بُراق این است دیگر و بُراق اسب تندرو، مرکب هشیاری یعنی هشیاری‌ای که سوار هشیاری می‌شود، مرکبی که پیامبر در شب معراج بر آن سوار شد. توجه می‌کنید که بُراق حضرت رسول هم هشیاری بوده، نه این‌که اسبی بوده و سوار اسب شده، رفته بر آسمان. اصلاً آسمانی در کار نیست، این تحوّل در درون صورت می‌گیرد.

لازم نیست که شما از جایتان تکان بخورید. یک عده فکر می‌کنند پیغمبر بلند شده رفته آسمان‌ها، نه همین‌جا بوده، این تحوّل درونی بوده. پس بنابراین دارد می‌گوید، چه می‌گوید؟ می‌گوید یک عده‌ای که شما هم جزوش هستید بر بُراق بصیرت یعنی بینش جدید، بینش برحسب مرکز عدم، بینش برحسب خداوند سفر می‌کنید. هشیاری روی هشیاری سوار می‌شود. بنابراین «بی ابر و بی غبار» یعنی بدون دخالت من‌ذهنی و گیج‌کنندگی آن، بدون این‌که ذهنمان بیاید مرکزمان به آن مه یعنی خداوند نظر می‌کنند.

پس به دانه‌های شهوئی یعنی همانیدگی‌ها زود آتش می‌زنند، می‌سوزانند. چه‌جوری آتش می‌زنند؟ این‌ها را شناسایی می‌کنند و از این دام‌گاه صعب یعنی ذهن همانیده با یک حمله عبور می‌کنند.

### شاه عادل چون قرین او شود نام آن نور علی نور بود (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۲۵۱)

این «نور علی نور» هم همین است، «نام آن نور علی نور بود». ما هشیاری هستیم، وقتی فضا را باز می‌کنیم شاه عادل یعنی خداوند قرین ما می‌شود. پس نام این کار هست نور روی نور سوار می‌شود، نور روی نور سوار می‌شود

و

### دشوارها رفت از نظر، هر سد شد زیر و زبر بر جای پا چون رُست پر، دوران به آسانی کنم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۹۱)

در این حال که ما به‌صورت نور یا هشیاری روی هشیاری می‌نشینیم و از درون ذهن می‌آییم بیرون، این‌طوری نیست که در ذهن حرکت کنیم، هی برحسب ذهن، همانیدگی‌ها فکر کنیم، راه را پیدا کنیم. نه. از بالای همانیدگی‌ها رد می‌شویم، از آسمان رد می‌شویم، یعنی به‌صورت هشیاری به ذهنمان نگاه می‌کنیم از بالا و می‌بینیم آن‌جا چه خبر است. از بالا یعنی نمی‌تواند ما را جذب کند.



«دشوارها رفت از نظر» یعنی آن مسائل و آن کارافزایی‌ها رفت. چون آن‌ها به وجود می‌آمدند وقتی که برحسب ذهن ما فکر می‌کردیم، عمل می‌کردیم و هر مانع ذهنی زیر و زبر شد و به جای پا که در ذهن حرکت می‌کرد، فکر کردن به وسیلهٔ من‌ذهنی یا از همانندگی به همانندگی دیگر پریدن یا سبب‌سازی به جای این کار که این پاست پَر رُست.

وقتی پر پیدا کردیم به راحتی از روی آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد می‌پریم. به راحتی از کنار یک واقعه رد می‌شویم. رودررو نمی‌آییم، با آن همانیده نمی‌شویم و مقاومت نمی‌کنیم که قربانی آن بشویم. هرچیزی که به مرکز ما بتواند بیاید ما قربانی آن می‌شویم، زیر کنترل او قرار می‌گیریم. پس کلید این است که شما به جای پا پَر دربیایید تا دوران به آسانی بگذرد.

## آن کُمیتِ عربی را که فلک‌پیمای است وقتِ زین است و لگام است چرا ننگیزیم؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۴۳)

کُمیت: اسب سرخ یال و دم سیاه، کَهَر  
لگام: دهنهٔ اسب، افسار  
انگیختن: به جنبش و حرکت درآوردن

این بیت را خواندیم. بیت بعدی

## خوش برانیم سوی بیشهٔ شیران سیاه شیرگیرانه ز شیران سیه نگریزیم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۴۳)

پس این افسانهٔ من‌ذهنی نیست که خوش می‌راند [شکل ۹ افسانه من‌ذهنی]. این افسانهٔ من‌ذهنی هیچ موقع خوش نمی‌راند، هیچ موقع خوش نیست، زندگی‌اش اصلاً آسان نمی‌گذرد و شیران سیاه را هم نمی‌شناسد برای این‌که احتیاج به شیران سیاه دارد. شیرگیر هم نیست، ترسو است و از شیران سیاه هم می‌گریزد. اصلاً مقداری از هویتش بستگی به این شیران سیاه دارد، شیرانی که زندگی‌اش را می‌خورند.

می‌بینید که این لحظه ما گفتیم زندگی را تبدیل به مانع می‌کنیم. شما ببینید چقدر مانع ذهنی دارید در ذهنتان، مانع چیست؟ من الآن قادر به زندگی نیستم برای این‌که همسر ندارم، برای این‌که مدرک نگرفتم، خانه نخریدم،



وضع درست نشده، زمان زندگی نیست، هیچ چیز ندارم، این طور شد، اینها همه موانع ذهنی است، اینها شیران سیاه هست. تمام موانع شما همین که نمی‌گذارد زندگی کنید، مسئله‌سازی، ما گره می‌زنیم. خود همین رنجیدن انداختن زندگی داخل یک گره است.

می‌رنجیم، این رنجش را بعداً باید درستش کنیم. می‌رنجیم دیگر نمی‌توانیم رنجشمان را درست کنیم. مسئله می‌سازیم، در آن می‌مانیم. جنگ راه می‌اندازیم. وقتی یک چیزی می‌گویند به ناموس ما برمی‌خورد، ما کوچک می‌شویم، مسئله ایجاد می‌شود، می‌رنجیم، خشمگین می‌شویم، می‌خواهیم عوض کنیم، جنگ می‌شود.

شما چقدر مسئله در خانواده ایجاد می‌کنید؟ این مسائل پایه‌ی درستی ندارد، زندگی نمی‌خواهد شما مسئله درست کنید. پس اصلاً افسانه‌ی من ذهنی نمی‌تواند خوش براند [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] و برحسب شیران سیاه زندگی می‌کند. پس هر لحظه زندگی ما را به صورت مانع، مسئله، دشمن و درد می‌خورد.

فقط تماشا کنید که شما چقدر زندگی‌تان را تبدیل به درد می‌کنید، مثلاً چقدر خشمگین می‌شوید؟ چقدر می‌رنجید؟ چقدر می‌ترسید؟ چقدر حس کینه می‌کنید؟ بدخواهی می‌کنید؟ چقدر در هیرونتان از یکی انتقام می‌گیرید؟ این کار را بکنم، آن کار را بکنم، کوچکش بکنم، اینها همه اتلاف زندگی است. شیران سیاه این کار را می‌کنند.

نگوید کدام شیر زندگی من را می‌خورد؟ ببینید زندگی شما چه می‌شود؟ چرا زندگی نمی‌توانید بکنید؟ چرا حس خوشبختی نمی‌توانید بکنید؟ حس شادی بی‌سبب نمی‌توانید بکنید؟ یکی زندگی شما را می‌خورد این چیست؟ خلاصه برای خوش راندن، همیشه شاد بودن، در ضمن همانیدگی‌ها را شناسایی کردن و انداختن باید مرکز ما عدم بشود و فضا را باز کنیم.

## من عجب دارم ز جویای صفا کاو رَمَد در وقت صیقل از جفا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۰۸)

رَمَد: فرار کند



مولانا می‌گوید، می‌گوید کسی که جویای نابی است، می‌خواهد از خواب ذهن بیدار بشود و به هشیاری ناب ایزدی تبدیل بشود آن موقع، موقعی که صیقلش می‌خواهند بزنند این فرار می‌کند، یعنی شما از شناسایی این شیران سیاه و همانیدگی‌ها و دردهایتان دارید فرار می‌کنید؟ مگر جویای صفا نیستید؟ نمی‌خواهید مگر آینه بشوید؟

باید دردش را تحمل کنید، درد سنباده زدن و صاف کردن آینه‌تان را. همانیدگی‌ها رویش نشستند و قبلاً هم مقدار زیادی درد ایجاد کردید. امروز خواندیم که اگر شما همت کنید، خداوند رحمت اندر رحمت است.

## گر نخواهم داد، خود ننمایم چونش کردم بسته‌دل، بگشایم

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۴)

می‌گوید خداوند می‌گوید که اگر من نخواهم این حضور را به شما بدهم و نخواهم در شما به خودم زنده بشوم، خب از اول نشانتان نمی‌دادم. وقتی دلتان را بستم خود انقباض خبر خوبی است، یعنی خداوند می‌خواهد شما را باز کند، «چونش کردم بسته‌دل، بگشایم». پس امروز چقدر گفت که «قبض دیدی، چاره آن قبض کن»؟ این قانون در همه چیز صادق است.

اگر مثلاً از ذهنتان یک چیزی می‌گذرد، می‌گویید مثلاً من بروم فلان‌کاره بشوم و این فکر هی می‌آید می‌گذرد. مطمئن باشید که این فکر را یکی فرستاده و شما می‌توانید آن‌کاره بشوید. زندگی می‌گوید اگر نمی‌خواستم شما را به این‌جا برسانم، اصلاً به فکر نمی‌انداختم. البته به شرط این‌که هزینه‌اش را بدهید. هزینه‌اش را قبلاً گفت: «من عجب دارم ز جویای صفا».

جویای صفا. این جویای صفا درست است که راجع به زندگی است باید صاف بشویم هشیاری عاری از همانیدگی‌ها بشویم، این صفاست، نابی زندگی است. یعنی هشیاری عاری از همانیدگی بشویم.

موقع صیقل زدن که زندگی یک انقباضی را به ما نشان می‌دهد، یک عیبی را نشان می‌دهد، ما نباید آتش‌دل بشویم، عصبانی بشویم، باید فضا باز کنیم. نریمیم، بایستیم آن‌جا، صبر کنیم، شکر کنیم تا درست بشود.

و می‌دانیم اگر شما یک بار فضاگشایی توانستید بکنید، یک بار خرد زندگی را تجربه کردید، دارد زندگی به شما نشان می‌دهد، می‌گوید اگر نمی‌خواستم بدهم که نشانتان نمی‌دادم! پس بدانید که دل شما را من بستم خواهم گشود. دلتان را بدهید دست من. با چه؟ نگذارید ذهنتان بیاید به مرکزتان به عقل من‌ذهنی دچار بشوید، من را بگذارید در مرکزتان تا من به شما آن چیزی را که می‌خواهم بدهم بدهم.



و می‌دانید دیگر این دو بیت را:

هرکه نقص خویش را دید و شناخت

اندر استکمال خود، دواسبه تاخت

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۲)

ز آن نمی‌پرد به سوی ذوالجلال

کو گمانی می‌برد خود را کمال

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۳)

استکمال: به کمال رسانیدن، کمال‌خواهی  
دواسبه تاختن: کنایه از شتاب کردن و به شتاب رفتن

پس اگر ما نقص همانیدگی‌ها را و این‌که من‌ذهنی اصلاً کلاً نقص است بشناسیم، که این نقص است اقرار کنیم، در این صورت در استکمال خودمان شروع می‌کنیم به تندتند کار کردن، و خوش می‌رانیم. و شما می‌دانید دارید کامل می‌شوید، کامل‌تر می‌شوید.

به این علت به سوی خداوند نمی‌پریم در این همانیدگی‌ها ماندیم و هر لحظه ذهنمان را می‌آوریم مرکزمان که خودمان را کامل می‌دانیم، می‌گوییم که من که احتیاجی به چیزی ندارم من کاملم، من که نباید تغییری بکنم. نقصان را باید بشناسیم.

خوش برانیم سوی بیشه شیران سیاه

شیرگیرانه ز شیران سیه نگریزیم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۴۳)

می‌دانید بیت را تکرار می‌کنم که پیوستگی‌اش را با بیت قبل بدانید شما، الآن بیت بعدی می‌آید، به این علت تکرار می‌کنم. بعد از این این بیت می‌آید:

در زندان جهان را به شجاعت بکنیم

شحنه عشق چو با ماست ز که پرهیزیم؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۴۳)

شحنه: داروغه، پاسبان





پس، پس از این بیت «خوش برانیم سوی بیشه شیران سیاه»، یعنی بیشه ذهن، که آنجا فکرهای همانیده زندگی می‌کنند. درحالی‌که شیر می‌گیریم از دست شیران سیاه نگریم.

و به این ترتیب در زندان را بکنیم. با قدرتی که مرکز عدم یعنی خداوند به ما می‌دهد اصلاً در زندان را بکنیم. و چون داروغه یا پاسبان عشق با ماست، «شحنه عشق چو با ماست» یعنی زندگی با ماست، از که می‌ترسیم؟ از که پرهیز می‌کنیم؟

و با شکل‌ها اگر بخواهیم ببینیم، [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] خب این که در زندان جهان را محکم می‌کند، افسانه من‌ذهنی. شجاعتی هم ندارد برای این‌که قدرتش را از همانیدگی‌ها می‌گیرد و همانیدگی‌ها دائماً فرو می‌ریزند، قدرتی ندارد. ولی این نه [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، وقتی مرکز عدم است و فضا گشوده شده شحنه عشق با ماست، از هیچ‌چیز نمی‌ترسیم. و این بیت:

## این جهان زندان و ما زندانیان حُفره کن زندان و خود را وارهان (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۸۲)

پس این جهان که ذهن نشان می‌دهد زندان است، ما هم اگر در ذهن باشیم زندانی هستیم، باید فضا را باز کنیم این کلنگ حضور را بگیریم بکنیم و خودمان را آزاد کنیم.

و این هم حدیث است، می‌گوید:

«الدُّنْيَا سَجْنُ الْمُؤْمِنِ وَ جَنَّةُ الْكَافِرِ.»  
«دنیا زندان مؤمن و بهشت کافر است.»  
(حدیث)

کافر ذهن را بهشت می‌داند اما مؤمن، کسی که می‌خواهد به خدا زنده بشود، درون ذهن را زندان می‌داند، پس می‌خواهد بکند و بیاید بیرون.

و اجازه بدهید این بیت‌ها را هم بخوانم. می‌گوید که با دید ذهن دوتا «در» دیده می‌شود که یکی‌اش آتش است، یکی‌اش آب است. در همانیدگی‌ها برای ذهن، دید ذهن «آب» است، در هشیاری یا در درد هشیارانه «آتش» است.



پس معمولاً انسان که می‌رود می‌خواهد چیزها را بیاورد به مرکزش، فکر می‌کند که این در آب است. پس از آن چیز که آب دیده می‌شود و زیبا دیده می‌شود این آتش است. بعد دچار درد و غم می‌شود، ولی وقتی از در آتش وارد می‌شود، بعدش می‌بیند که صفاست، آب است و چمن است و گل است و زیبایی‌هاست. این چند بیت این را می‌گوید:

**جَوْقُ جَوْقٍ و، صف صف از حرص و شتاب**

**مُحْتَرَزٍ زَآتَش، گریزان سوی آب**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۳۳)

**لَا جَرَمَ زَآتَش برآوردند سر**

**إِعْتَبَارِ الْأَعْتَابِ ای بی‌خبر**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۳۴)

**بانگ می‌زد آتش ای گیجان گول**

**من نی‌ام آتش، منم چشمه قبول**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۳۵)

جَوْقُ جَوْقٍ: دسته‌دسته

مُحْتَرَزٍ: دوری‌کننده، پرهیزکننده

إِعْتَبَارِ الْأَعْتَابِ: عبرت بگیر، عبرت بگیر

گول: ابله، نادان

می‌گوید دسته‌دسته و صف‌صف انسان‌های من‌ذهنی از حرص و عجله از آتش می‌گریزند، یعنی از فضاگشایی می‌گریزند. از این‌که می‌گوییم چیزهای ذهنی را بیاورید مرکزتان برحسب چیزها فکر نکنید از این می‌گریزند، بنابراین «مُحْتَرَزٍ زَآتَش».

این‌که یک نفر قبول کند واقعاً این بلاها را خودش سرش آورده و مرکز جسمی‌اش، عقلش، سرش آورده، قبول ندارد، و اگر قبول داشته باشد این دردناک است. برای کسی که شصت سالش است می‌گوییم که این اشتباه کردی این دیدت اشتباه بوده و این دردها را خودت ایجاد کردی، و فکر می‌کند دیگران کردند و یک سری آدم‌ها را مشخص کرده این‌ها کردند، این‌ها کردند و گرنه من با این درایت و با این دانش هیچ موقع این مسائل و این بلاها را سرم نمی‌آوردم، اگر به او بگویند بیا قبول کن خودت کردی، این برایش آتش است. ولی قبولش آب است. توجه می‌کنید؟



اصلاً پذیرش دیدِ عدم برای من ذهنی درواقع غیرقابل قبول است. اما پذیرش این که من مسئول نیستم، دیگران هستند، من می دانم، من اشتباه نکردم در شصت سال، این برایش به نظر آب می آید که بعداً آتش می شود. پس از آتش می گریزند به سوی آب می روند. برایشان آب دیدِ ذهن است. بنابراین وقتی دیدِ ذهن را ادامه می دهند و وارد می شوند با همانیدگی ها درگیر می شوند، در نتیجه زندگی شان پُر از درد می شود و از آتش سرد می آورند.

«اعتبار الاعتبار»، یاد بگیر، یاد بگیر، مواظب باش ای بی خبر. می گوید آتش بانگ می زند، یعنی آن در آتش. در آتش چیست؟ پذیرش مسئولیت. در آتش می گوید فضا را باز کن ذهنت را نیاور به مرکزت. بانگ می زند آتش ای گیجان ابله گم شده در فکرها و دردها، من آتش نیستم، مسئولیت بپذیر، من چشمه قبول هستم، با دید من ذهنی آتش دیده می شود، آن که آب دیده می شود آتش آن است. درست است؟

### چشم بندی کرده اند ای بی نظر در من آی و هیچ مگریز از شرر (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۳۶)

ای خلیل، این جا شرار و دود نیست  
جز که سحر و خُده نمرود نیست  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۳۷)

چون خلیل حق اگر فرزانه ای  
آتش آب توست و تو پروانه ای  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۳۸)

خُده: حيله گری، فریب کاری

می گوید که ای بی نظر، ای کسی که نظر زندگی را نداری و با دید هشیاری جسمی می بینی، این جا چشم بندی کرده اند، این یک سحر هست. چرا؟ برای این که از طریق اجسام می بینی، فکرها می بینی.

می گوید «در من آی»، یعنی فضا را باز کن با چشم عدم بین. دیدن با چشم عدم به من ذهنی یا برای من ذهنی یک آتش است. غیرممکن است اصلاً، می گوید من نمی توانم، نمی شود. چون این دید من ذهنی این قدر غلط است اگر چندتا بگویم به یک من ذهنی که اینها غلط است، غلط است، غلط است، غلط است، غلط است، خشمگین می شود و بلند می شود می رود.



بعد می‌گوید شما بالقوه خلیل هستی. «ای خلیل»، ای انسان، تو هم می‌توانی خلیل باشی. خلیل این من‌ذهنی را دید، دید این افول می‌کند، می‌گوید این گفت «این خدای من نیست»، تو چطور من‌ذهنی را می‌پرستی؟! «ای خلیل این‌جا شرار و دود نیست».

این‌که قبول مسئولیت کنی که اشتباه کردی و فضا را باز کنی اشتباهت را ببینی این دیدها اشتباه است، این‌جا شرار و دود نیست. و این سحر و خُده‌نمورد است. نمرود یعنی همین من‌ذهنی است. این جسم را می‌گذارد جلوی دید اصلی تو، چشم خداگونه‌تو از طریق این اجسام می‌بیند و این سحر است، سحر و خُده‌نمورد است. پس معلوم می‌شود وقتی از طریق اجسام می‌بینیم دچار یک سحر می‌شویم، و این غلط‌بینی ما، کج‌بینی ما شبیه سحر است. و به ما می‌گوید مانند خلیل، مانند خلیل حق که آن تشخیص را داد، تو اگر خردمند هستی «آتش آبِ توست».

این دیدن و تمییز دادن این دیدِ غلط و درست کردن این دیدِ غلط من‌ذهنی که برایت خیلی سخت است این آبِ توست، و تو پروانه‌ای دور این آتش بگردی.

تا کی به حبس این جهان من خویش زندانی کنم؟  
وقت است جان پاک را تا میر میدانم  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۹۱)

این بیت را خواندیم.

در زندان جهان را به شجاعت بکنیم  
شِحنه عشق چو با ماست ز که پرهیزیم؟  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۴۳)

شِحنه: داروغه، پاسبان

بعد از این، این بیت بود:

زنگیان شبِ غم را همه سر برداریم  
زنگ و رومی چه بُود چون به وَا بستیزیم؟  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۴۳)

وَا: جنگ، کارزار

گفتیم همین همانیدگی‌ها که سیاهی‌های شبِ غم هستند، این‌ها را باید با تمییزمان باز کنیم، سرش را برداریم. و واقعاً دویی ذهن چیست؟ اگر ما براساس فضای گشوده‌شده، مرکز عدم، بخواهیم واقعاً خودمان را زنده کنیم و بجنگیم. این جنگیدن جنگ من‌ذهنی نیست، واقعاً روبرو شدن با چالش‌هاست، این نشان می‌دهد که ما مسئولیت کار را می‌پذیریم، مسئولیت تشخیص را می‌پذیریم.

خب، [شکل ۹ افسانه من‌ذهنی] «زنگیان شب غم» در شب همانیدگی خودشان را نشان نمی‌دهند و این همین دویی ذهن است که مهم شده. [شکل ۱۰ حقیقت وجودی انسان] ولی در این‌جا که مرکز عدم می‌شود دویی دیگر ارزش ندارد، ما شناسایی می‌کنیم که خوب و بد دیدن من‌ذهنی دیگر برای ما ارزش ندارد. اصلاً آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، چه خوب است چه بد است برای ما ارزش ندارد و نمی‌تواند بیاید به مرکز ما، مرکز ما باید عدم باشد.

❖ ❖ ❖ پایان بخش چهارم ❖ ❖ ❖